

مترجم ۱۳۸۱  
۷۳۱۸  
برگه ۷۳۱۸

۴-  
۱۳۸۷/۱۲/۷  
ایسکن شد

بازدید شد  
۱۳۸۱

۸۷۴۸-۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: .....  
 مؤلف: .....  
 مترجم: .....  
 موضوع: .....  
 شماره قفسه: ۱۳۷۳

شماره ثبت کتاب: ۷۹۰۱۲۴  
 شماره کتاب: ۱۱۶۷۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۱

خطی «نورث شده»  
 ۱۳۷۲



مترجم ۷۳۸/۱۲۱  
مترجم ۷۳۸/۱۲۱

۴-  
۱۳۸۷/۱۲/۷  
ایسکن شد

بازدید شد  
۱۳۸۱

۸۷۴۸-۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: .....  
 مؤلف: .....  
 مترجم: .....  
 موضوع: .....  
 شماره قفسه: ۱۳۷۲

جمهوری اسلامی ایران  
 شماره ثبت کتاب: ۷۹۰۱۳  
 ۱۳۷۲



خطی «نرست شده»  
۱۳۷۲



مترجم ۱۳۸۵  
۷۳۱۸  
مترجم ۱۳۸۵  
۷۳۱۸

۴-  
۱۳۸۷/۱۲/۷  
ایسکن شد

بازدید شد  
۱۳۸۱

۸۷۴۸-۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: .....  
 مؤلف: .....  
 مترجم: .....  
 موضوع: .....  
 شماره قفسه: ۱۳۷۲

شماره ثبت کتاب: ۷۹۰۱۳  
 شماره کتاب: ۱۶۷۴

جمهوری اسلامی ایران



خطی «ندرت شده»  
۱۳۷۲



هَذَا كِتَابٌ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِرِسْفَةِ دُرِّ سَمْعَانَ



تَعْدُ ارْحَمُ سَتَائِشِ قَادِرِ مَعَالٍ وَبِسْ زَبْرِ سَتَشِ وَتَنَابِ  
حَتَّى لَا يَرَى الْجَوَاهِرُ نَقُودَ مَعْدٍ وَدَشَكَرَ وَاجِبٌ وَتَحْتَمُّمٌ أَرِ  
جَهَّةً أَنْكَرَ وَجُودِ ذَاتِ مَقَدَّسٍ وَاجِبِ كَيْبُوسَةِ  
زَهْرِنَا كَوَارِ جُورِ فِرَاقِ دَوْرِي رَابِرِ كَانُونِ سَيْنَةِ أَنْبِيَا  
وَأَوْلِيَا رِسَانِدِ وَبَارِ مَحْنَتِ وَبِكِ رَابِدِ وَشِ جَانِ أَوْ  
صِيَاوَاتِقِيَا كَذَرِ جُونِ سَكَّةِ لَا يَصْلُكِي وَصَلَاتُ دُنْدِ  
أَوَّلِ صَلَاةِ بِنَامِ هَمِّ أَنْبِيَا زِدْنِ هَرِنَا كَوَارِ زَهْرِ صُورِي  
هَجْرِ كَرْدَانِ رِ تَمَامِ فَرَقِ سِرِّ أَنْبِيَا زِدْنِ رَوْفِ وَرَحْمِي  
كَدَرِ دَارِ جَانِبِ أَوْ دِ وَاسْتِ وَكِرِيمِ وَبَادِ شَاهِي كِه  
جَفَا وَجُورِ أَوْ بَرِ وَفَقِ مَدِّ عَاسْتِ وَخَالِقِي كِه  
يُوسُفِ رِ دَرِ سِيَا سْتِ وَحِيدِ وَاحِدِ رِ دَرِ مَلَا

کتابخانه مجلس شورای ملی



مزید افرید و آن وحیدی که بزینت و زینبائی قبله  
عصمتش جمال دادند و آن مزید یکه بزینور و دانائے  
و قریش کما جمالی از وصفش گفته اند: عشق آنروز  
بسرحد کمال انجامید: <sup>کیده</sup> گنج عاشر عشق فرزند شد عا  
نبود: روزی کمال که اهل جمال در ذکر شمه ازو  
صفش آورده اند: در کستان از پیر توانش <sup>زی</sup>  
جلو کرگشت کجریک کل پچار نبود: لا عدیل الجمال ولا  
نظیر الکماله و شاهد کلیم بزینور و رود سرور <sup>نبت</sup>  
پزیرفت کیوسف مصر رسالت و یعقوب کنعان  
جلالت در آسمان کمال روح و در کوی اقبال <sup>ج</sup>  
سلطان سریر کشور جبروت و دارای دیار ملکوت  
شاهنشاه اقلیم بود و سلیمان ملک نموده است <sup>مقیمش</sup>

کتابخانه ملی ایران

سرور هنروی است که کلیم در آرزوی کلامش  
و مسیح در جستجوی مقامش و خلیل طایفه کوشش  
و زیج طالب رویش دیدند یعقوب جز صورت او را  
در مرآت جمال یوسف ندیده و بکام یوسف جز  
از شراب پیمان نه چشیده: اوست یعقوب کدر کفنا  
عشق: بود دل خون از غم شام دمشق: یوسف  
او را بمصر کر بک: نقد ها از جان پاکان بک:  
یوسف از مین بود در دور آن او: میشد از جان  
بند فرمان او: بهتر یوسف بد هر آنسروی  
کش ذولینای شهادت مشتری: خام از یوسف  
کم و صفی بیان: تا حدیثی آورم اندر میان:  
متکسل از او زبان من بکام: حرف یوسف هست نقل

کسوف



مستعالم **منتخب** کردم من اندر مثنوی **انید** و مصرع از  
کلام مولوی **خوشتر** نباشد که از دلبیان **کفته** اند **حیث**  
دیگران **من** و نقل یوسفم اندر سخن **هست** مقصودم **حسین**  
**مخن** **الحسین** ای یوسف مصر و فاه **صد هزاران** یوسف  
باد افند **انچه** در قرآن زیوسف داستان **داستانست** نیز  
داستان **در تفسیر** یحیی صد کورست که روزی سید کا  
ینات و خلاصه موجودات نشسته بود امام حسن و اما  
حسین علیه السلام بر کنار خود نشاند گاه لب بر لب امام  
حسن مینهاد و زمانی بر روی امام حسین که ناگاه **جبرئیل**  
از جانب حضرت رب جلیل در رسید و عرض کرد یاز  
ایچهها ای احسن و حسین را دوست داری حضرت فرمود  
نعم اولادنا اکبادنا چگونه دو دنیا درم کرد و یاره جگر مند  
بعد از آن جبرئیل عرض کرد که ای سید جمیل ملک جلیل  
مردار

صفر ماید که ایحبیب آگاه باش یکی از دو فرزند آن چند ترا  
بهر هر از یاد سراوردند و دیگر را بتبع بیدریغ سر بردارند حضرت  
رسول چون این قصه شنید بگریه درآمد و فرمود من یفعل  
بهما با جگر گوشگان من اینی بچهرتی که کند جبرئیل عرض کرد جمعی باشند  
از امت تو با وجود اینکه دعوی ایمان کنند ایشان را میکشند  
برای یومنون بی ویرجون شفاعتی و یقتلون اولادی ایما  
من اورند و امید شفاعت از من دارند و با وجود این اولاد  
مرا میکشند جبرئیل عرض کرد بای بار رسول الله حضرت رسول از  
جفای امت بسیار گریان شد جبرئیل برای تسلی خاطر آن حضرت  
پیغام الهی حضرت رسالت پناهی رسانید **مخن** **نقص**  
**علیک** **احسن** **القصاص** خداوند مجتهد خاطر آن حضرت سو  
مبارک که یوسف را نازل فرمود از قال یوسف لایبیه  
یا آبت انی رأیت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر  
رأیتهم لی ساجدین یعنی یاد کنید ای محمد انوقتیکه یوسف  
گفت مرد پدر خود یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم که ای پدرا



من خابی دیدم عجب بدرستیکه در خواب دیدم یازده ستاره و ما  
واقفان را که من بر سر کوه بلندی بودم در حواله انهار جاریه  
و اشجار سبز و سنارکان و ماه واقفان فرود آمدند و من در انجا  
منیکر بستم و دیدم انهار اکبر اسجد میگردند چون یعقوب این  
را بشنید دانست که ان خواب دلیل بر رفعت جاه و شان یوسف  
یعقوب از رموزات سماوی یافته بودند که اصل فضل است  
که برادران او را نسبت با خود فکر کرده که اگر برادران یوسف این  
واقعه را بشنوند قصد هلاک یوسف را میکنند یعقوب گفت  
ای لا تقصص رویاک علی اخوتک فکید و لك کید ان الی  
بدرستیکه شیطان را آید میراد و دشمن است اشکار و مریست  
که در آن زمان در خوانه یعقوب درختی بود که هر فرزندی که از  
یعقوب متولد میشد از آن درخت شاخی بیرون آمدی  
چون ان شاخه بزرگ کشتی و بحال رسیدی یعقوب انرا  
قطع نمودی و عسائی بجهت ان فرزندی ساختی و بان فرزند  
میدادی چرا که رسم انبیا چنین بود که پیغمبری و پیغمبر زاده

در آن وقت که یوسف را در آن خواب دیدی که در آنجا  
منیکر بستم و دیدم انهار اکبر اسجد میگردند چون یعقوب این  
را بشنید دانست که ان خواب دلیل بر رفعت جاه و شان یوسف  
یعقوب از رموزات سماوی یافته بودند که اصل فضل است  
که برادران او را نسبت با خود فکر کرده که اگر برادران یوسف این  
واقعه را بشنوند قصد هلاک یوسف را میکنند یعقوب گفت  
ای لا تقصص رویاک علی اخوتک فکید و لك کید ان الی  
بدرستیکه شیطان را آید میراد و دشمن است اشکار و مریست  
که در آن زمان در خوانه یعقوب درختی بود که هر فرزندی که از  
یعقوب متولد میشد از آن درخت شاخی بیرون آمدی  
چون ان شاخه بزرگ کشتی و بحال رسیدی یعقوب انرا  
قطع نمودی و عسائی بجهت ان فرزندی ساختی و بان فرزند  
میدادی چرا که رسم انبیا چنین بود که پیغمبری و پیغمبر زاده

بدرستیکه

بیچسا نبودند و سنت هم انبیا بود است اما چون یوسف  
متولد شد از آن درخت شاخی ظاهر نشد چون یوسف  
بحد اعتدال رسید دیدیم برادران عساده دارند و او  
ندارد بگریه در آمد و بخدمت پدر عمری گریه کرد که ای پدر  
از برادران عساده من نیز از شما عسایم مطلم جناب یعقوب  
در فکر فرو رفت که ناگاه جبرئیل با امر ملک رب جلیل نازل  
شد و عصائی از خواب بهشت از برای او آورد و ان  
چوبی بود از زبرجد سبز شبی یوسف در خواب دید که  
ان چوبی در زمین فرو برد فلغور سبز شد و درخت بزرگ  
شد بمرتبته که شاخ و برگش با سمان رسیدی و شاخها  
و برگهای تازه و سبز و شکوفهای الوان و رنگینی و میوهها  
کونا کون شیرین بیرون آورده و مرغان خوش الحان و خوش  
آواز و بلبلان نغمه پرداز بترتم در آمدند و ان درخت  
چندان نورانی بود که از مشرق تا مغرب منور گردانیده  
و از هر کوزه میوه بدید آمده بر سر برادران میسخت



وایشان از آن تناول می نمودند و مرا سجد میکردند و عصای  
آن برادران بحال خود بود پس بادی وزیده عصای ایشان  
از زمین برکند و بدریا انداخت عصای یوسف بجای خود  
سبز ماند یوسف تو سان از خواب بیدار شده خواب  
را بیدر باز گفت حضرت یعقوب فرمود لا تقصص رو  
یاک علی اخوتک یعنی اسپرک من خواب خود را با برادران  
ابراز مکن که مبادا مگری کنند از برای تو چون یوسف  
سخت پدر را استماد نمود کلمه مبارکش متغیر شد  
و خاطر شریفش و طبع لطیفش ملول گردید و وحشت  
و هراس از برادرانش بردل وی بدید آمد چرا که برادران  
وی مبارزان بودند مرد افکن چون حضرت یعقوب  
اثر خوف در یوسف مشاهده کرد او را در کشتید  
و تعبیر خواب برای او بیان کرد و بشارتها باو داد و نوید  
پیغمبری و پادشاهی باو داد در آنوقت که یعقوب و یوسف  
با یکدیگر صحبت میداشتند مادر شمعون در پس در

استاد

ایستاده بود یلیک مکالمات و خواب دیدن یوسف را شنید  
و در دل نگاه داشت و شبانگاه کفر زندان باز گشتند با ایشان  
نقل کرد که یوسف چنین خواب دید و پدر چنین تعبیر نمود  
اقتضای نفس و حسد در کانون بدن ایشان مشتعل گردید و  
یوسف در مزرع خاطر کاشتند در پیش خود چاره ندیدند  
بجز اینکه در میان یوسف و یعقوب جدائی افکنند بعضی گفته  
که بجای افکنم چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید اَقْتُلُوْهُ  
وَاطْرِحُوْهُ فَاِخْلَلْ لَکُمْ شَمًاخُودَکُمْ فَرِحْتُمْ بِمَشْقَتِکُمْ لَکُمْ اَرْبَابُ یُوسُفَ  
در کنار پدر بدنیای و عقبی مینازد و از کجا میگوئی که مادر  
شمعون بیکی از برادران که اعوام نام داشت گفت ندیدم این  
انیکار نیست که بکشید او را یا بیفکنید او را در زمین  
دور از آبادی باشد بعضی گویند که شیطان بصورت مرد  
پیری آمد و با برادران گفت یوسف خواهد که شما را بنده  
کند او را بکشید یا بچاهش افکنید که بگر در نظر پدر نیاید  
چون پدر او را ندیده بغیر از شما بکسی دیگر التفات نکند و محبت



پدر بشما زیاد شود یکی از برادران یوسف که یهود نام داشت  
در عقل و دانش از برادران افرون بود گفت نکشید یوسف را  
کشتل بیکتاها ان خدلان و عصیان به پایان دارد و او را بجا  
افکنید چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید قال قائل  
منهم لا تقتلوا يوسف و الفوه فی غیابت الحب یاطق طه بعض  
السیارة یعنی گفت گویند از ایشان که جدا باشد میکشید یوسف را  
ببفکنید او را در قعر چاه نافر گیرند او را بعضی از مسافران و راه  
گذریان و بناحتیه دیگرش بر بند و شمام خون ناحق نکرده خیا  
بود و هم یوسف را واره کرده شید پس هم برین امر متفق شدند  
و قرار برین دادند که او را از خدمت پدر محروم و همچوی دارند  
گمراه بقتلش بکشد تک : گدشتند از غیرت نام و تک  
میانه بکشد بر قتل ان : نکر دند اندیشه ز اهل زمان  
حضرات سبب محبت یعقوب بیوسف این بود که برادران  
بچاه انداختند و محبت حضرت رسول ان بود باشهید که بلا  
که الحضره را با یاران و اصحاب بناحق شهید کردند یاران  
الو

یوسف برادری مثل یهود داشت که برادران را در قتل یوسف  
ممانعت میکرد امام حسین در صحرائ کربلا معینی ویاوری ند  
مگر خنجر و نیزه و تیغ بود حب مصطفی چون بیشتر : یوسفش  
زانسان غمش بسیار بود : در غم از کرکان آدم خار بود : یوسف  
افتاد افرون در خطر : خلاصه تمهید مقدمه پسران یعقوب  
بنزده پدر آمد عمری کردند ای پدر : اگر باشد اجازت قصد  
ان داریم : کفر روی در هامون گذاریم : بدودان یوسف  
ایسر کنید : بیابان و صحرائ ندیده درون خانه مانده روز  
تاشب : فارسیله غدا بر طع و یا عب : ز خود که چه هزاران  
عجوه داری : نخذد طبع کودک جز بیازی : ای پدر فصل بها  
راست و خورجی روزگار یوسف را با ما بصحرای بفرست کروی  
بتفرج و تماشا گذارند یعقوب گفت ای فرزندان چهار علیتی  
من دیدن کلبن وجود یوسف من است رواند دید که شما  
در کلر ارایشید و من بخار حیران گرفتار باشم و یوسفم در کنار  
نباشد فرزندان از پدر معیوس شدند بنزده یوسف آمد



و انواع مهربانی کردند و سخن از تفریح و تماشای باغ و صحرا و لاله و گلزار  
و بازیها میان آوردند یوسف همیشه نام تماشا شنید و انبازنها  
دید مایل بسیر و صحرا و سبز زار کردید بابر در آن مجذوبت پدر  
بزرگوار آمدند و عرض کردند که ای پدر مهربان زمین تنگ  
خواهرم بجز امیکند که بوستان باد صبا خوش میدهد بفا  
و دیگر عرض کرد ای پدر مهربان حریفان در بهار عیش خندان  
من اندر کج غم چون در دندان حضرت یعقوب از کلام یوسف  
تفکر شد و محزون گردید و فرمود لاخیر فی العقب خرد بازی  
نیست مرا غموم و اندوه ناک مسازید بر بدن یوسف گفت  
ای فرزندان از آن ترسم کم و غافل نشینید ز غفلت صورت  
خالش بنینید در این دیرینه دشت و حشت انگیز  
کهن گری بر آن دندان کند تیر حضرت یعقوب فرمود  
ای فرزندان من مرا محزون ندارید بر بدن یوسف از آن مترسم  
که او را کرمک بخورد فرزندان گفتند پدر شیر زیان در می  
مائیم مگر ده تن بگری بر نیایم ای پدر چگونه کرمک ریاری

انست

انست که با وضو رسانند و ماهر يك باشیران بر بری میکنیم  
و اگر سایه ما بر پشت افتد اعضای شیران بلرزه در آید چون  
حضرت یعقوب مبالغه فرزندان و میل یوسف را دید دل بر ابراهیم  
نهاد و تن بقضای الهی در داد و بجز خواست طشتی که از طشت  
از برای ابراهیم آورده بودند کسر اسمعیل ببرد یوسف را در میان  
طشت نشاند و او را شست و شوداد و کیسواش شانه کرد  
و پیراهنی ابراهیم بر روی پوشانید و عمامه اسحق را بر سرش نهاد  
و ردای شیت را بر دوش او افکند و نعلین آدم را در پای مبارک  
رکش کرد و کمر بند اسحق را بر کمرش بست و عسی بچی را بدستش  
داد و سر به چشمانش کشید و از سر تا پای پیکر شتر از مهر پیا  
راست چون ابروان سپهر چه مهر و مراه است او را چنین  
بر آورد بیضایش از استین ز زنار زلفش کند بلند  
فهادی که پای هر مستمند پس آن ماه شب چهارده  
اراست و برادران سپرد و فرمود بر وید بخارج شهر در پای  
درخت شجرة الوداع توقف نمائید تا من بنزد شما ایم خلاصه



حضرت یعقوب سفارش یوسف بیک یک از فرزندان جنود  
و میفرمود ای فرزندان وصیت میکنم شمارا بقوی و پرهیزگار  
ری و سؤال میکنم شمارا که گاه یوسف کمر سینه شود او را  
طعام بخرانید و هرگاه تشنه شود او را سیراب نمائید و او را  
از آزار مکنید و او را مهربانی کنید پس یعقوب سفره ترتیب داد  
مشرقی از شیر و آب برای او مهیا ساخت که در وقت حاجت بسو  
دهند و مطریه پیراب کرده بدست شمعون داد و بیهود سفا  
دش کرده و فرمود تو از هر چیز کتری باید با حسن الوجه جانب یوسف  
رعایت کنی و با او ظلم و ستم روا نند آرید **بپای توکل من کردود**  
**بر رخاری** بسوزن خرّه میباید شش برهن ادی **پس بفرمود**  
یعقوب شروع بر رفتی کردند تا بپای شجره الوداع رسیدند  
پس حضرت یعقوب جامه پشمینه پوشید و عمامه ششم بر سر  
بسته و عصای آدم را بر دست گرفته و رو بشجره الوداع نهاد  
اما چون فرزندان یعقوب را دیدند از جای برخاستند  
و خود را در قدم پدر انداختند و پای پدر را بوسه دادند  
بفتح يك التغات نکرده یوسف را در بر کشید و رو بر وی نشاند

اکبر

و بکر نیست و نالید **درختی بود در کنعان** **بر او بادش غم هجران**  
دو پیغمبر پیاپی آن یک نالان یک گریان **حضرات کمر به آن سرور در پای**  
**درخت شجره الوداع** بقسمی بود که از کمر به او دیده مستمعان گریان  
شده اما جدا داشت جناب امام حسین علیه السلام در وقت  
علی اکبر را اصله پو شانید اعمام را بر سر او نهاده و در وقت  
شیر خد را بر کمر او بست و سپر همزه ستید الشهد را بر کمر  
او انداخت و اغوش جان کشاد و فرزندی غریب خود را در بر  
کشید و جبین او را بوسه داد و بزبان حال فرمود ای فرزندان  
و داع جسم جان کردادن جان مشکل است **دادن جان سهل**  
باشد هجر جانان مشکل است **زندگانه کمر بعد از تو یکدم**  
پیش نیست **زندگانه بیتو ای سر و خزان مشکل است**  
در راه مرگ دیگران را کرد و اسازم بصبر **ای پسر در ده تو**  
با الله هم در میان مشکل است **کمر تو کردی کشته لیل و ما**  
در تر است **همچو کیسوی علی اکبر پریشان مشکل است**  
حال شاه زاده شیرین گفتار جواب پدر بزرگوارش **مضا**



این اشعار گویا کرده دید : دادن جان بیای چون نوجوانان  
مشکل است : که تو در بالین نباشی دادن جان مشکل است  
تشنه لب در خون سهل است خفتن اما بهر آب : نالی  
ز نهای بکس آن طفلان مشکل است : آه آه دوستان و  
شیعیان امام و علی اکبر نوجوان در صحرائی که بلا کشیده قدسیان  
خون گریست کفک از وداع یعقوب و یوسف فراموش  
کرید وستان نقل یعقوب شد بیان : گفت با من  
باز عقل نکه دان : خواهم از نو داستان سر کنم : وصف عشق  
اند سر منبر کنم : عشق صیاد است عاشق صید او :  
هر چه باشد سر بس در قید او است : عشق یوسف را غل  
ماه داد : زان ذولینا را غم جانگناه داد : عشق گویم فاش اند  
کر بلا است : عاشق شورید تن از سر جفا است : این  
هر جانها فدایت یا حسین : ابو سعید از حضرت پیغمبر  
روایت میکند که آنحضرت روایت میکنند فرمودند  
کتاب معراج مرا با سمان بردند یوسف با حسنی عجیب  
و اطافی غریب از آن من در تعجب شدم پر سیدم که این

بزرگ

کیست گفتند این یوسف است اصحاب سؤال کردند که  
یوسف چگونه دیدید فرمود که چون ماه شب چهارده در میان  
ستارگان کعب الاخبار روایت کرده که خداوند عالم صوت  
پیغمبران را با او نمود یکبار دادید در طبقه ششم یوسف را دید  
کتاب و فایر سر نهاده و قصب پادشاهی بر دست گرفت و در  
ی کرامت بر روش نهاده و در بلبش او در خستی سبز بود که انرا  
سعادت خوانند با وی استاد هر کجا یوسف میرفت اندر  
با وی حرکت میکرد آدم گفت با رخدا یا این کیست ندانی رسید  
کشتی از فرزندان تو که هر مردم بر و حسد بر بند بجهت آن باو  
عطا خا هم کرد گفت با رخدا یا چه باو عطا خواهد کرد ندان رسید  
حسین تمام از حسن آدم او را بر گرفت و بوسه بر چشم او داد و فرمود  
لَا نَاسَفَ يَابِي وَ اَنْتَ اَحْوَى يَوْسَفَ بَعْدَ غَمِّ خَوْرٍ اَيْلَيْسَ كَ مِنْ يَوْسَفَ  
در حسن جمال نادرس زمان پس اول کسیکه او را یوسف نام نهاد  
آدم است و حدیث است که اول خلقت آدم جمال یوسف  
داد و گفته اند که در شب تار هرگاه از خانه بیرون آمدی  
از نور روی او چون روز روشن شدی و در هر دو چشم



او علامت نور بود که پنداشته ماه تابانست و مهر در خشت  
و چون تبلسم نمودی با سخن گفته نوری از دندانه های مبارک  
بنافته گذرد و دیوار روشن کردی و لطافت اندام <sup>شرفین</sup> شریفین  
بود که اگر آب سبز خوردهی در پوست بدن لطیفست  
شدی و گویند یوسف حسنه از جدش اسحاق بیدار  
گرفته بود و اسحاق از مادرش ساره و حق تعالی ساره را  
بصورت حورالعین آفریده بود حضرت چون او صاف حسن  
و جمال یوسف مذکور شد بخاطر هم رسید حسن و جمال  
با کمال شبهه بنوع حضرت علی اکبر و انجناب طلعتی داشت  
بهتر از مهر انور و قامتی داشت چون سرو باغ جنان و عا  
رغزه زیبا فر از ماه آسمان و دود و الفش مشکبار است  
بر طوف بنا گوش و دو طره شیرینک بر سر دوش و بیکر با کثر  
بسیور انداخت و جمال با کمالش از هر عیب بیرون  
شکل و شمایل دلجو و حسن و خصایل نیکو در شبهای  
تیره در کوچهای مدینه کردش میگرد و نوری از روی  
مبارکش بر دیوارهای خانها مهاجر و انصار میتابید

بقره از

که چون روز روشن میشد و بوی عطری ظاهر میکشست  
بلکه صد مرتبه از عنبر سارا خوشتر زندهای محاجر و انصار  
بیکدیگر بشارت میدادند که حضرت علی اکبر از کوچ ما ابور کثر  
رخه از آب جنت آید <sup>دو کیسوی کندش تاب داده</sup>  
دو مشکین طره اش اندر سر <sup>دو جعد عنبر بلینش بر بنا گوش</sup>  
جمالش بود چون خورشید <sup>بعین روی او روی پسر</sup>  
بجز زلف رخسار هیچ نای <sup>کسی در شب ندیده افتاب</sup>  
القصه بداند پس از آنکه یعقوب با حالت پریشانی درخت  
بفرزندان ملحق شد یوسف عنبر نشاء در بر کشید و سر بر  
یش گذاشت و گفت ای نور دیده بوی جد و پدرم از تو می  
شنوم و اگر توانا که داشتم ترا بر گردن و دوش خود سوار میکردم  
و میردم اما چکم کبیر شکستم و طاقت ندارم فراق دیدارت  
مرا هلاک میکند زندها که شب در صحرا غمناز و دل بیدار  
بناخن فراق نخر اش که منتظر دیدارم ای فرزند مرا طاقت ان <sup>نست</sup>  
کشید بدو صبح رسانم ای یاران یعقوب از برای شبی <sup>بسی</sup>



مسکین خبر ز جگر چهل سالش نداشت خدا صیوسف بحال  
افتاد خواست پای پدر را ببوسد پدر سر مبارک یوسف را  
برداشت و پیشانی نورانی بر او بوسید بار دیگر آغاز کرد بخود  
فرزندان گفتند ای پدر مهربان اینقدر گریه میکنی فرمود مرا غم  
دارید که خصوصی دوستی یوسف اختیاری نیست میگفت  
چونست اینکه هر دم من در خوشتر صد نظر بنیم هنوزم او  
باشد که یکبار دیگر بنیم پس فرمود ای یوسف چهار وصیت  
میکنم ترا البته وصای مرا فراموش نکن اول اینکه در هیچ حال خدا  
را فراموش نکنی و دایم در ذکر خدا باش دوم اینکه اگر بیگانه  
در زمانه یاری از لطف خداوند جویم انیکه کلمات حسبه الله  
و نعیم الوکیل نعیم المولی و نعیم النصیر را مکرر بگو که جدت ابر  
هم خلیل از این کلمات از آتش نمرود نجات یافت چهارم  
انیکه قدرت را فراموش مکن که قدرت تر از فراموش نمیکند  
ای نور دیده و ای فرزندانم از فرقت تو طاقت و توانایی  
زدوری تو جسمم فرسوده جان نیست آورده اند کیوسفر  
خاهری بود دنیا نام کجا یوسف از یک مادر بودند در آن

11  
وقت دنیا در سرای خود در بستر خوابیده بود و در خواب دید  
لکرک یوسف را از کنار پدر در خواب دید و وحشت از خواب بیدار  
شد گفت یاران یوسف در کجا است گفتند با برادران بصحرای  
گفت پدر را اجازه فرمودی گفت آه روزگار پر جفا و زمانه  
بی وفا کار خود را ساخت پس دنیا بتعمیل تمام روئ بر آه نهاد  
تا بدرخت شجره الوداع رسید دید کپدر مهربان با یوسف در سخن  
است آمد و بیای یوسف افتاد و مقنعه از سر کشید و گفت ای  
در با جان برابرم خیال کن که دنیا کنیز تو است مرا نیز همراه خود  
ببر بهر جا که نزل کنی مانند کنیزان خاک زمین را از مرکان دیده  
کان برویم ای جان برادر من از مرکان برویم خاک راحت بنیم  
ز اب دیده جای کاحت پس دنیا عرض کرد ای خورشید خوبی های  
کوهر صد ف یعقوب ای برادر جان مرا اگر همراه نبری زلفار  
فسخ عزیمت کن و این پدر را در فراق خدا مبتلا منما یوسف  
از سخنان خاهر بگریه در آمد خاهری بهتر دنیا در جهان  
راست گویم کیست ای غم دیده کان انکه همراه برادر از وفا  
آمد از لیسر بسوی کربلا حضرات خاهر یوسف اگر خواب  
دیده بود که یوسف از کنار پدر گریه بر بود اما علیا



جناب زینب خاهر شاه شهیدان در بیداری دید لکر کان کوفه  
و شام یوسف مصر ولایت را در میان گرفتند و خون او را در زمین  
کربله ریختند و نیا از شجره الوداع آمده اما زینب خاتون تابقتلگما  
دوید و عرض کرد ای خدا کرد آسمان زد دست ستم خاك بر سرم  
در صاتم برادر با جان بر سرم زینب خاتون میگفت ای خدا  
ای حسین شهید بلیس راه کاهی بگوید کان اسیر تو عجمه ام کاهی  
بد و خهران اسیر تو عجمه ام الفقره بارد بکر یعقوب فرزندان را  
وداع کرد و سفارش یوسف را بهر یک مینمود پس برادران یوسف را  
بدوش گرفتند و روانه صحرا شدند و یعقوب در قفای آن  
مینگریست و نظری یوسف بر نمیداشت اما چون چند قدم  
دور شدند یعقوب فریاد برآورد که این مکان نیروم  
ناشما یوسف را باز آرید و روپل را گفت ای فرزندان تو از هر  
کاملتری یوسف را بتو میسپارم زهار که از او قافل نشوی  
روپل قبول کرده همینکه چند قدم دور شدند باز یعقوب  
تاب نیاوردند که قدری اهسته تر بروید و در عقب آن  
نگاه حسرت میکرد ناگاه عنان صبر و شکیبای از کفش رها  
و فریاد برآورد ای فرزندان بجز یوسف را باز آرید تا او

وداع نمایم

وداع نمایم و کلی از گلشن جمال او بچینم برادران بر کشته یوسف فرزده  
پدر آوردند گفت ای فرزندان دل از من بر داشته مرا از فراق  
خوش باش جان کنای شد یوسف پدر را تصله داده و با برادران رو  
براه نهادند از حضرت الام زین العابدین ۴ ما ثورا است کفر مود  
چون برادر برم علی اکبر هر دو جو بیار پدر متوجه میدان شد هر چند  
که دور میشد جناب الام حسین علی اکبر را ندانید ادای فرزند  
ای علی اکبر تا مل کن که پشت پدرت حمیده میشود که با حضرت الام  
حسین ۴ بزبان حال میگفت خدا ز سوز دلم واقف که جام رفت  
ز جان عزیز ترم اکبر جوانم رفت اکبر عزیز تر از جان بود علی اکبر  
عزیز تر نبود ز امتان پیغمبر خدا صه یعقوب با یوسف وداع  
کرد پس از آن یوسف با برادران روانه صحرا شدند و سعی علم الله  
ظالمواي يَنْقَلِبُ يَنْقَلِبُونَ صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَاللهُ مُحَمَّدٌ

مجلس نهم گفت ظلم و ستم بر ارباب یوسف و مر اهل

اول ختم الوکره در آن حمد و ستایش مخصوص است  
بذات پاک خدا احد یکتا قادر قدرتها واجب الوجود بی  
شده  
وافریننده جمیع اشیا و خالق همه در عالم در ارض و سما آورد  
زی دهند کرم گوری در جوف صخر سماوتک در یا و نقش



بند انواع والوان صورت تنگنای رجهما انکه قطره بیعارضه  
سازد چون پیری در ایام شباب قامتیرا چون سر و تبار  
ارد از قطره آب فتبارک الله احسن الخالقین الفقه چون  
برادران روانه شدند تا بنظر پدر پیر بودند یوسف از  
یکدیگر میر بودند و بر دوش خد سوار میکردند **بچشمها**  
پدر تا مینمودند **ز یکدیگر ز مهرش میر بودند** **کوهی**  
بسر سرد و شش گرفته **کوهی** ان اندر اغوشش گرفته **چپا**  
بر دامن صحرانهادی **برودست جفاکاری کشادگی**  
زدوش مرحمت باز نشو کندند **بیا خاک و خاشاکش کشان**  
ایاران برادران یوسف از دور زمین افکندند و اغا  
عتاب و خطاب باو کردند و طباچه بر رویش زدند و گفتند  
تا چند بار جفا و جورت را بکشیم یوسف بگریه درآمد و  
ایباران من چکر دم کبامن انیکونه ظلم مینمائید و مرا بیا  
بای برهنه در این صحرای پرخس و خار میدوانید برادران  
اغاز طعن و شماتت نمودند که ای سرور کوماه و افتاب که  
ترا سجد میکردند امن کن و از انهادر خاه تا امر و زبفریاد  
تورسند و ترا از دست ما برهانند یوسف گفت ای برادران

دانی

دران بپیری پدر شکسته و من دلخسته و رحم کنید و ان طفل بیگناه  
سر شک از دیده میبارید ناله و زاری میکرد و بر وی خاک و خا  
شاکش کشیدند بمرتبگی ای مبارکش مجروح گشت **کف پائی**  
کمیدودش ز کل ننگ **ز زخم خار و خس کردید کل ننگ** پس بنزده  
هر یک از برادران که میرفت و دامن ایشان را میکشفت و التماس  
مینمود و رخساره ماه پاره او را بسپیل و نیل میساختند با حالت  
ضعیف و روی نیاز بر ویل آورد که ای برادر جان تو از هر  
بزرگ تری و مرا پدر بزرگوار بتوسپرده بمن رحم کن و بخورد  
و ناتوانی من بچشائی رو بپیل التفات بسخن و التماس او نمودند  
طباچه بر وی نازکش زد که کلبرک چهر اش رنگ بپوشه گرفت  
چون از او بایوس شد و نا امید گشت بنزده شمعون دویده  
و بدمان او او بخت و گفت برادر مشرئیه ای که در نزد است بمن  
ناقطره ای بیاشامم که جانم بلب رسیده از قشنگی و آن مشرئیه بود  
کحضرت یعقوب قدری شیر و شکر در آن کرده بود که هر وقت  
یوسف تشنه شود باو دهند شمعون ابر بر زمین و بخت  
و گفت ما میخاهیم خون از حلق تو بریزیم چه جای انکه بتواب  
دهیم پس یوسف میگفت ای برادران من معلوم و زار و بیگناه  
بنود بجز شما پناهم **این جور و جفا طریق دین نیست این**



برادری چنین نیست **باری** آن مظلوم را بر سر و پای برهنه و در  
پیر مائل چون مرغ شکسته بال در آن صحرا امید و امیدند و لکن  
بر بدن نازنینش زدند از کرم ما زبان مبارکش بکامش چسبید  
بود **طول** این قسمه را از یاد رفت **طاقت** صبرم دیگر بر یاد رفت  
یادم آمد از شهید کربلا **سر** کند شته نور چشم مصطفی **اه**  
از آن ساعت کشته شد **کفت** در میدان بان قوم وفا **قطره**  
آب باین بیکس دهید **کش** عطش مرغ و الم از تن برید **عابد** بنام از  
عطش زاری کند **غریب** پرستاری کند **طفلك** زادم کینه  
کوفیان **میکنند** از بهر آب آه فغان **قطره** آه دهید بهر خدا  
تا شود آسوده از آه نوا **کشته** شد لب تشنه آتش کس نداده **نه** هین  
آب کس جوابش هم نداده **حضرات** هیچ خبر از تشنگی امام حسین  
دارید در وقتیکه وارد میدان شد یکه و تنها تکیه بر نیزه خود  
داده بود و گردن مبارکش را گز کرده بود و میفرمود **هل من ناصر**  
**ینصر** ال احمد المختار کسی جواب الحضر نداده و حضرت دفعه ثانیه  
بجهت اتمام حجت فرمود ای جماعت رحمی نمائید بر احوال من **هیه**  
آه بر اطفال من **سکینه** بمید که از خط آب **چکو** تید بر روز  
مختر جواب **دیگر** آنکه ای کوفیان لعین **روان** نیست ای قوم ظلم  
اینچنین **چرا** بسته شد راه تد پیر من **کناهم** چو چلبست تقصیر

علامه زعفرانی

خدا **یوسف** هر چند التماس می نمود بر دل ایشان اثر نمیکرد **میگفتند**  
ای یوسف تو تشنه آه و ما تشنه خون تو ایم چون حکایت کشتن شنید  
چون بید و اله بر خود بلرزید و آب از دیده بیاید و آب و نان فراموش  
کرد **کهی** در خون و که در خاک **میخفت** **زاند** و دل صد جاک  
**میگفت** **گجاء** ای پدر آخر گجاء **ز حال** من چنین فارغ چرا **اه**  
پدر **انگل** کبر و روی بد **مان** **بد** ست ظالماتش از چه دادی **اه**  
باری برادران هر یک بنوعی رنج و شکنجه اش کردند و بازاریش  
مشغول شدند و آن غریب بیکس از یاد آمد و بر روی زمین  
افتاد پس شمعون دوید و بجاکش کشید و بر سینه اش نشاند  
و زانوی خود را بقوت تمام بر سینه اش فشرد تبغ از کز کشیده  
و قصد قتل وی نمود چون یوسف این واقعه دید فرمود ای برادر  
بفریب من و فرقت پدر **پیر** خود رحم نما شمعون دفعه دیگر  
از روی تعن گفت ای یوسف از ماه و ستاره و خورشید کمتر  
سجده میکردند در خواه تا ترا از چنگ مادرها کنند **یادم** آمد  
بازای اهل وفا **داستان** از شهید کربلا **اه** از آن ساعت که  
شمر **بجیا** زد **بجگر** یوسف کاه **مصطفی** **الشیعیان** هیچ خبر دارند  
در وقتیکه شمر ولد الزنا با پای چکمه بر روی سینه فرزند



احمد مختار نشست حضرت چون چشم باز کرد فرمود من  
انت یا ولد الزنا عرض کرد انا شمر الخ حضرت فرمود من کیستم  
انسک بیدین عرض کرد بدرستی که تو ای حسین ابن علی  
حضرت فرمود ایوم هاز الیوم عرض کرد یوم الجمعة حضرت  
فرمود ای وقت هذ الوقت عرض کرد وقت الصلوات وقت  
تسکه خطیبان جدت هر در منابر خطبه بنام وی میخوانند  
پس از آن حضرت فرمود ایشمر حال که مرا میکشے از بحر خلد قطره  
ایه پیشانم که تشنگی سوز عطش سوخته جانم گفتنا جواب  
انسک کراه سمگرم کوئی که مرا هست بدر ساقی گوشه کوسا  
فی گوشه که هد قطره آبه یا شاه ولایت بدال الحال جوابه القدر  
پس از آن گفت شنیدم که مگر زبشید از نور دل جیدر صفد  
نجر بکلوش بنهاد انسک کافر برخواست زسکان ملائک  
غوقا جاتی بود بوسه ختم نبینم زد چاک نجر زجفان  
سک بیدین القدر چون یوسف دید که هر برادران بقتل او جان  
گشته اند دست تا مل بدامان ترحم یهود زد و گفت ای برادر  
مرا بتو سپرده آنگاه من چیست یهود ازین کلام متالم شده  
وعرف برادری بر جیبش ظاهر شد رو ب یوسف کرد و گفت که ای

اصل

در جان تا جان در بدن دارم نکندم کسی ترا بکشند یهود او بر  
در آن کرد و گفت که شما عهد کردید که قصد کشتن یوسف  
نکنید چگونه شد پس انش قضب ایشان تسکین یافت از سر  
کشتن او در گذشتن و رای خود را محکم نمودند که او را در چاه  
زند و چاهی در فرسخی کنعان بود که چهار صد ذرع عمق  
او بود و بر وایت هفتاد ذرع بود گویند که آن چاه را سام ابن نوح  
کنده بود و آن چاهی بود بغایت حول ناک و محل موزبان و ما  
وعقرب و نام آنچاه حسب الاخبار بود یوسف را بر سر آنچاه  
چون نظر یوسف بر آن چاه افتاد دست بردامن هر یک از برادران  
در آن زد و میگفت بر پدرم پیر من رحم کنید و بر کودکی من  
رحم آورید برادران مطلقا بر و التفات نکردند پس یوسف  
گفت ای برادران امان دهید مرا تا دو رکعت نماز بکنم  
گفتند تو طفل ترا بنماز چکار است گفت ای پیشتر مهاجر  
پیغمبر زاده ام و با پدر بسیار در محراب عبادت ایستاده ام پس  
یهود از برادران برخواست کرد تا او را رخصت نماز دادند  
و دو رکعت نماز کرد و بعد از نماز رو ب درگاه بینی باز کرد  
و عرفی کرد خداوند خود را بتو سپردم الخ الخ توانای یکتا



وای داور بنظیر و بیهمتا و ای خالق چرخ و عرض اعدا و ای ماه  
 ماه تاباهی **بر بندگیت ز جان کواهی** **کس راه نمیرد بدانت** **ذات تو**  
 بگیت با صفات **از بندگی تو رو نتیم** **مبید که کام دل بیایم** **ابد و ستاد شعیبا**  
 جناب لام حینی در وقتیکه شمر ولد الزنای ملعون بر سینه پستی مبارک آنجناب  
 نشست حضرت فرمود **شمر بگذار تا در کف منار بدرگاه پندار کنم زینت**  
 خاقان بگوید در آنوقت **زینرا دیدم که مبلت لغریب ماله ایشید ماله حینی**  
 ایسر بریده جان ماله حینی ایسر که نیده جان ماله خلاصه یوسف چشم از مندا  
 جات فافع شد برادرش پیش آمدند و عذاب گفتند یوسف پیراهن خود  
 بیرون کن یوسف گفت پیراهن منم و اگر از آنکه از زنده باشم شمر فرستد  
 در آن از وی طفی گفتند یوسف چشم برهنه بتر اصاب و ماه و ستارگان  
 در خواب دیدی ترا برهنه نگذارند و عرض برادران این بود که پیراهن  
 با خشم کوسفند ز غمان کنند و تنه پیراوردند و گویند که **کس یوسف او**  
 خلاصه برادران قوت کردند پیراهن کواز بدن یوسف بیرون آوردند  
 در میان بگوش بستند و او بوی که داشتند **حرفش گفتند در و**  
 ز جور اسان عریان **بچه در کربلا تنها حرفش را پیراهن شمشیر ز ظلم کین**  
 کشید از تن **بچه را مصر شد موعظی** **بچه در کربلا عشتان** **حرفش بچند**

جانم کمال

با پاور

با پاور **غریب پس مفضل** **بگشت گشته سخن** **بچه در مانده در زندان**  
 پیراوردان و عزیزان پیراهن یوسف برادران کنند و کجاست الله بنف بر بر  
 و گفتند که **کرب یوسف** **در دیده و شعیبا** **سرور مظلومان را ارکان کوفه و شام** **با**  
 سوز تیر و رشته سندان پاره پاره کردند با هزاران زهر و نچی رخته از و کنند  
 در زمان او **اگر کله بر بگذشت** **بروند خد العنت کندیش** **اللهم عذبتهم**

**مجلس سیم انداختن برادران یوسف** **بجاه و بیاض**  
**و دیگر ظلم کون با حمد بچند و شنای بچند و مضمون**  
 بدات پاک خداوند جدا که فضل عظیم صد هزار یوسف از حینی  
 چاه بر تیره رفیع چاه رسد و از منزل تنگ و ناریک زندان جفا  
 بمنزله علیای معروفه گشت **بگیر ابوت کند بگشت** **بچه حرفش**  
 همه جایگاه **بچه را بر زندان کند جای بست** **بچه را در دست را بر همه**  
 بچه را در همه پایه سروری **بچه را در هیچ بهتری** **بر بندگی پناه جفا اویم**  
 هزاران از از اینم آفرینم **و پرستش مخصوص خداوند است** **بچه اولی**  
 برای او بجه و نه آخری برای او خواهد بود **ادست بر آستانه است**  
 بنیت او و نه تنهای اینها **اگر خداوند بگردد از تنم عدم** **بچه آدم است**



مرث خاک : خالق کاف کن آوی بدید : خیمه ز طارک افلاک :  
 کل زخار و خار از خار انمو : ناپسندی صنع ذات پاک : و بعد از هر کف در  
 بروج احمد مختار علاه المخصی بر این عمه شش بار و شبر پروردگار علی اعلا  
 و بر ال حضرت ان تا جد ارت هزار سلام و صلوات ز کلمات بار اللہ بوم  
 المکار : خاتم از تو ققه نش کنم : داستان داستان بر با کنم : شسته گویم عشق  
 روی یار : ناکه جان خویش را از منار : چشمه شسته وین عاشق مطلق شوی :  
 طالب سودای شوق حق شوی : عاشق تر خاهی بگویم عشق چیست : عاشق  
 پیر تک در این بریم کیمت : حضرت معشوق در عالم خداست : عاشق  
 مطلق شهید کربلاست : قوت ز اونی فخر عالمین : قوت ز اونی  
 نش : درین حسین : الفقهه چشم برادران یوسف بجا فرود که آشنند و از نگاه  
 فرود حق فرمود ای برادران چه خستید از جور و جفا کردید لایم شش ارباب  
 نصیحت میگویم از من بشنید گفتند ان چیست فرمود نصیحت من است  
 که اگر پدر بدانند که این جفا بمنز کردید بر این شش نفرین خواهد کرد و شای  
 بعقوبت الاهی افتار خواهید شد اگر شش ارباب این جفا بمانند  
 لامر احاطت ان نیست که شش را در مانده به پنجم ز شش که پدر خود را بخاند  
 و او را از عقید پس از آن یوسف عزیز از تک چه بانا نواد ندانگو

برادران

ای برادران پرچم نامهربان مرا در اینم چه میکند آید و میر و بد جواب پدر و برادران  
 دیگر را چه میدید التماس دارم در وقت نماز شام که بخانه بر میگردید و همه برادران  
 بدو ر یکدیگری نشینید و در وقت خوردن طعام از راستی منم یار او برادران  
 با هم مینشینید صحبت میدارید از غریبه و بکن منم یار او برادران بسیار  
 شنیده است این وصیت یوسف و برادران یوسف وصیت سرور شهید  
 در دوای اخرینم فرزند نازنین لام زینب العابدینیم که او را در بر کشید و فرمود  
 بمدینه بروی سلام مرا بدوستان برسان و بگو پدر عزیزم گفت که هر جا غریبه  
 به پسند از غریبه منم یار او برادران چه خستید از جور و جفا کردید لایم شش ارباب  
 نصیحت میگویم از من بشنید گفتند ان چیست فرمود نصیحت من است  
 که اگر پدر بدانند که این جفا بمنز کردید بر این شش نفرین خواهد کرد و شای  
 بعقوبت الاهی افتار خواهید شد اگر شش ارباب این جفا بمانند  
 لامر احاطت ان نیست که شش را در مانده به پنجم ز شش که پدر خود را بخاند  
 و او را از عقید پس از آن یوسف عزیز از تک چه بانا نواد ندانگو



موقوفی داشت پس از آن جلیل خطاب بگریه نعل رسید که پسندید مرا در باب  
جبرئیل بر بک چشم بر هم زدن از صدره المنزه بمیان چاه رسید و پوسفر از  
و لطف چاه گرفت بچاه فرود بودی سنگ که در وسط چاه بود خابند و فرس کس ترا  
نید و جسد در پوش نید و از شربت های آنها جنت باد نشت نید و سر شرا  
در کنار گرفت بگریه نعل رسید که بگریه یوسف بلو که هیچ غم مخور که ما ترا  
برای نخت و جاه افزیدیم نه از برای نخت چاه جبرئیل عرضی که الهی اجازه  
فرمانت خود بصورت یعقوب بدو نایم تا زمانه تصدی با پدر فرمان دور رسید که  
چنان که جبرئیل بصورت یعقوب در آمد و سر پوسفر آورد کنار گرفت چون  
یوسف دید باز کرد سر خود و در کنار پدر دید از جا بر جنت و هر دو دست خود  
در آوردن روح الهی در او فرو برد بگریه که ای پدر هر گاه کجای لوی به پیش  
برادر با ما سر چهار آوند و مرا پای بر آینه و دانیدند در خمرهای شکر برین  
منه زنده و میبخت ای پدر هر گاه کجای لوی که از غم سوخته از زده جانیر  
بگذر روز محشر طول رادی هر زمانه را نه زهارا که میدادی زجوی دیده  
ایش آن که روزی از برای جانش گیری طلبش کنی از تبت سید  
افکنند از پیش ز اوج ماه قمره چاه آخر کشته ما و ایشان ج بر شکر بر طقت  
سند

شده صبر تو از نعت کرد گفت ای یوسف صبر بدت نیستم دل خوش دار که من  
جبرئیل اینم فرستاده است و صبر و حق تا سلامت بر من که نبت نیت من  
شمار در خرم باش که بلا و غم مقدّم نشاد نیت و غیره و نیت و از نیت  
بال آن فرما چاه جنت نیت نید و هر اهل حضرت ابراهیم هر پوش نید و نیت  
صبر چاه و منزلت و خلاص از غم دانده در رسیدن جنت و سلطنت سلطه باد  
اسانید جبرئیل جبرئیل خاست بمقام خود و نیت خطاب هر ای جبرئیل پوسفر  
در چاه تنه نندار و با او باش تا الم غریب و نیت با او نیت نندار و آمدن  
نیت نیت جبرئیل غنایات نهایات و نیت نیت رب الارباب بود  
نیت نیت نیت نیت از غم ده جهان از آردش نیت نیت نیت نیت  
خبر بدار و نیت نیت نیت نیت حضرت اده اند کجای لام حسین  
در صحرای اربلا بدت اهل کوفه دستم از نیت جبرئیل نزل نیت نیت  
ایست نزل جنت سعادت ابدی لایم نزل منزل نیت نیت و کلمه نیت  
مناسب میان به پنجم امر و چه سرداری سرد و نیت نیت نیت نیت  
از فرمان اکاهم مستحقه حکم اللهم گفتند مقرر است فرزندان خود  
بقر با نگاه حاضر اداری عرضی که نیت اده ام گفتند منظور دیدن



اسیری حضرت طاهر است عرض کوم نیک سر بفرمان دارم گفتند بیاید  
وصی و جانشین خود و بهار بندگی گفت نیک در بستر محنت خاییده  
و گفتند سرت به تمام سحر و جادو در سجده ناه بدوازه ضربت جدا  
گفت نیک نزدیک رسیده ایگر بندگانه اند که حق خاکست سینه مرا  
حرف هزار نصد و پنجاه و یک نبع دیر و نیزه و فخر خروج پسند پس  
از نیش تن مجروح و سحر انگیز و غم غمظان و سرم و از تن جدا بر سر سنان  
یابد اینم نشان خاییده شمشیر و کمر نزدیک است **معنی**  
ایگر ابریز خدا **ک** از او خدام بگویی شتر جدا **چشم** بلا خاییده بمنزله محبوب **م**  
بمنت خراز اینم بلا طلب **م** **ایگر** شتر طرد لکه در فرای قیامت **امثال**  
جده مراد افتاب محنت جبران و سر آمدان گفتند خلاصه چشم فرزدان یعقوب  
یوسف بچاه انداختند و در دنیا بدنام شدند و انشیر بگویند گفتند  
در سر رتمه آرام و قرار گرفتند و یعقوب با دنیا خاییده یوسف همه از در شو  
در زیر شجره الوداع نشست بچو نزد با نظر یوسف تا هنگام شام چشم بست  
شد ایشان نیامدند یعقوب گفت ای دنیا برادرانت نیامدند لاجرم  
چندند خلاصه یعقوب با دنیا در آن شب در زیر شجره الوداع توقف

کنند

۱۹  
نبودند و در آن شب فرزدان در سر رتمه خاییده چشم بست  
ناصری در آن بجا رفتند بچو اینها را بر چاه رفت و او از دلو که یوسف ای  
حق آنست اتم صیت ایازنده یا مرده در اینجا یوسف کف و کلبه  
شب در سر چاه عمیق احوال منظر مظلوم میپرسی بگو گفت منم برادر تو بچو  
الر سخی داری بگو یوسف گفت ای برادر من این چو محنت است که مرا کرده  
اینم چایست **ر** خالت دل او جز خدا که آه است **از ان زمان که شده**  
اندر اینم چایم **ز** نه سپهر که گفته شتراره **امش** **ب** قدره لکه در اینجا زنده ام **سقا**  
زرقفت پدر من بر این افتادم **ب** بس از سخنان یوسف بگریه در لعل یوسف صدا  
بر او و گفت ای برادر وقت وصیت نه جای نوبت بگو گفت یوسف  
چه وصیت داری گفت وصیت من آنست که چشمی خانه روید از خر پی  
و پیک و نه نهائی منم با او دید و در وقت خوردن طعام از کسب من  
با او دید خلاصه قدم از سخنان یوسف بگریه در آمد بچو یوسف  
له و داع گو و بنف برادران آمدند و تا نصف النهار در فکر بودند که لاجرم  
پدر سو چگونیم آخر الامر همه متفق شدند قرار بر اینم دادند که بر این سفر



بخشند و سندان الله کنند و پدر بگویند و سفاک خشم پس روانه  
گفتان شدند در آن وقت یعقوب با دنیا خا بر یوسف در بالای بندی  
برآمد بوز و مظهر قرم یوسف بودند گناه خیار از حرور و بدند یعقوب از  
دینا پرسید که اینم خیار چیست دنیا چشم نیک نگریت دیدم برادران  
می آیند و یوسف همراه ایشان است از به عطفی دنیا فلو یعقوب  
فرمود بدینا اضطراب از چیست دنیا گفت ای پدر هر زمان برادران آمدند  
تا یوسف در میان ایشان است یعقوب از آنهمان دنیا مضطرب تر چون  
فرزدان خود بر کمان رسید مانند صبح کاذب که پان خویش در بند  
و چشم مرغ بد الحان فریاد آخاه و داد یوسف کشیدند یعقوب گفت ای زندان  
یوسف منم در کجاست که همراه شماست همه عرض کردند که ای پدر ما غافل  
شدیم و یوسف را که در آنجا و ما را در اینجا ب هیچ تقصیری نیست پس  
یعقوب از استماع این سخن صدمه نمود و پشیمانش شد و دنیا فرمود که پان جان  
ازد که ای برادران پشاید پدر پر سو در پشاید که حال آن بزرگوار دیگر

گفتند

کون شده آن پس آن خلف و سگما بر بالین پدر غم دیده و دیدند و سر او  
برداشتند و در گناه خود نهادند رو پدر دست بر لب دهان پدر نهاد و اصند  
اثر نفس کشیدن در پدر ندید ناله و خروش بر کشید بر کف ای برادران  
پس مدت آنچه عمل نداشتند بفرمود که دید برادر سو کجا فکندید و رشته پونز چو نسو  
بفطوره بد کار و جنایت بریدید پس فرود زان پدر سو مرا گفته کجاست بر اند یعقوب  
ان شب تا صبح بهمش بود بهمش آمد فرمود کجاست یوسف منم گفتند ما رفتیم بجزا  
و پیشه پسر فتم بر یکدیگر در دو بدن و باز و تیرانه احتق و بگذاشتیم او سو  
تخوف خود پس آن سو بخود اگر با در نمکینه مار است کجا نیم پس  
پس این خشم الله یوسف را بدست پدر دادند یعقوب از من همه پیر این پسر  
شد و فرموده و اینه بر آورد و بسیار آید که و قطره از آب چشم دنیا خور  
یعقوب آمد و دیده بکش فرمود که کجا یوسف گفت از منزل که است گفت بر  
در کجاست دنیا از کلام پدر که است پس یعقوب گفت عجب آنکه بگفتند  
در دیده و پیر اینرا اندر دیده پس گفت ای زندان نه چهل است در شایسته بود بلکه  
از گفته است بر اینرا فسر ما شاد است آن گو که بزرگ سو که هلاکت



دین باطن پس از صبر است و یاد از حق تمام طلبیم غیر صبرم در غم او کار  
نیت : صبر با بار حق شکر است : اجماع باشد بر هر جای آن : است  
لحم آن یوسف خاریت : یوسف نه سبط اسحق نیت : او سبط جبرئیل است  
از او راه طاعت نیت : چشم حسین او مایه شکر است : حضرت یعقوب  
ارشدند که یوسف را آن درید و پاره پاره کف و خویشتن آن است با وجود آنکه  
بچشم خود ندید لاجنب لام حسین عجل است که در خیمه بستند لوله که آن  
لوحه شام بر یک ضرب بر زور و بدانی می آید بر زنده حضرت لام حسین  
انالله وانا الیه الرجوع بیرون آید در کار و اسباب و کارگاهش  
برادر او اول ممالک فرخنده چه و سپاس تخصص خداوند است  
رحمت و لطف از حرمان و ایت و از جغای آمان و نور از در ط  
طوفان و خلیفه از ناسوزان نمرود و کلیم از خون مرگ و یعقوب سو  
از شدت بهران و یوسف از پنج چاه و زندان و عیسی از جور یهود و  
از جور جهو و شاه ولایت و او صبا نوح و ذره طاهره او سلو دارت  
انسان نوح خلاصه مطلب آنکه چشم فرزندان یعقوب پیر این چشم یعقوب  
بپدید آید حضرت یعقوب بد از آیه بسیار فرموده فرزندان نه چندان  
این

که شما ببینید و اگر قول شما صدق است که یوسف را آن فقه از چیت که  
اثاره پاره و چاک در اینم پیر این نیت مردیت که چشم پیران است  
از پدرش نیند قصه کردند و یوسف از چاه پرون پیاوردند و  
بستند و استخوان او نفع پیر آوردند که آنها را سکوت و یوسف اصبر آن  
واند باز یوسف ایشان منع گو و روز دیگر پنجم شام که خانه آمدند یعقوب  
فرمود ای فرزندان اگر سخنی شنید در امر یوسف است پیشتر که یوسف را  
خفته نوح منم آوردید تا از آن آن استوال نایم فرزندان بپدید آید  
الکیرا گرفته بچشم پیر آوردند یعقوب گفت ای آن فقه منم بیا  
آن نزدیک آمده سر بر خاک نهاده و با او است تمام است یعقوب فرمود  
ای آن شرم نداشتی که نوز دیده مرا خوردی و میعاد مرا بر روی  
فی الغر آن آن با همه ملک ممتان بزبان در آمد و عرض گو که ای پیر  
خدای برحق فرزندان ترا خودم دلوت و پوست بچشم نهاده مان بر ما را  
است و منم مظلوم دروغ بر من بستند و در بنم زین خرسیم و او را  
دسر دادن بصورت اگر چه ما زور از ما نیک سک پیران سو پاسبانیم  
من آن آن که نیت زده شدم زین الله و یوسف نوز پیر یعقوب



برسد برای چه باین زمین آمدی عرضی گویند که فرزند بر آن گفتم که این  
انگیزند باینجهان آمدم و پس آن تو مرا آفرید و خود تو آفریدی و این همه  
بر من زدند و بر اینی آنکه چشم را شد بیالهی نلتی بر آمد و کار کن را  
نداد و که دای بر شاکه با حوت پیغمبر خدا ممتهم شد بد که بیلبار چندین  
هزار کربک حاضر شدند و در حواله اطلاق یعقوب جمع شدند همه  
بزیان فبیح عرض کردند که باینستی الهی خدا که ما کوسفندان ترا بهتر از  
فرزندان خود است و داریم و شما باینکه چگونه فرزند شما خود را بشیم و است  
پیغمبر زلفه کان بر در نه کان حرام است یعقوب اگر نخشنی و طلبی  
از چه بگردد در اینجا شاکه اگر عرضی گویند ای یعقوب مرا برادر او از نه غایب  
یعقوب طلب او در دایر جهان میکردم یعقوب غیبی زان شبید او فرزند آن کوفه کوی  
فرزندان و فانی کاران از شما بهتر نیست لکن سفا از پدر جدا دید الفصیح یعقوب  
فراق و فراق چندین است کفر شکان بفریاد آمد و عرض کردند الهایا یوسف  
یعقوب برسان یا یعقوب را حاضر ساز ای برادران فاطمه زهرا نیز از دران  
پدر برادر او از آنجای است حضرت میریت الاحزان را از بر فاطمه بنا کوه و مرد  
است خشنی و گرفت به بیت الاحزان میرفتند تا شب که بیکردند و فاطمه  
بگفت:

بگفت پدر او کجاست که به پادشاه باز در حضرت لا شکت و محسن اولی سلفه کردند  
و در خانه او سوزانیدند و در پیمان در کون جل المیتین کردند و غضب خلقت کردند  
خداوند شیعی یعقوب و سفا در خواب دید که حلقه سبزی و شیدا و عصا از بهشت است  
گفته مثل ماه شب چهارده منور یعقوب و پدر یوسف در بر آفت و لب بر لب  
زهار باد شقایق لایم مینماید که ناکاه از غاب پیدار شد یوسف از پیر فریاد و اسفا  
بر او و در ای برادران بخاطرم آمد سکنه خاتون و خیر لام حسینی شبیکه بر برادر او  
خوش بود خواب دید که به پدرش شقایق گفت میگویند ای باب تو یوسف  
از چست که از غیب میروی بگذار گشته طه و لبرسی است: هجرت تو کار هر سری نیست  
ناگاه کت سیاه او و از خواب پیدار گوی بر برادر او از پیر مظرب شهر بهر کوه کوه  
بنالید و میگفت: یاران پررم در کجاست: اسیر زعفران در کجاست: اهل کربلا  
پدر سواد بوم: شب همه کتاب بوم: اهل بیت کجاست آن بنیم که کردند که  
ناگاه اصد بگوش بر نید بلیه رسید از خواب پیدار شد بر سید این چه غوغا  
گفت سکنه خاتون صغیره لام حسینی پدر برادر او از خواب دید که ای کون پیر  
شده پدر سواد بیا به اختیار که چینی بر نید ملعون کجاست گفت که سر لام حسینی  
را کوه خورشید بر پیر شایه از زمین سر بر رفت باید و آرام کوه خالان بر نید



مکتوبه سر لام سو در طشت طه که استند بر خانه سیران آوردند و نقشه  
 که ایلمرود غریب حسین آمد سپاه قزو سر دار عاملی آمد که بیابان اهل  
 بیت از خرابه بیرون دویدند و آنسترو از خالان افتند و بنویسند کینه آوردند  
 سینه خروش بر آید که ای عترت طعم نجاتیم پر بر سر ما زین بگفت  
 و گفت عترت جان ایتم بحال است که دیدی تو عیان در خوابش که از این  
 واقعه پندار شوی در پایش در آن حال سر پوش از سر طبق برداشت  
 چشمش بر سر برید پر شکسته بر سینه خود چسباند و لب بر لب از نهاد  
 و لبهای خشکیده بر سر او پسید و میگوید ای پدر تو چشم رضی سبب بر تو  
 زدند و در میان ما نهادند و دانیدند در آن حال لب بر لب مبارک پر نهادند  
 و جان بجان آفرین نسیم گو اهل بیت لاکان بنامه سینه به هوش شو چون  
 بر این آوردند دیدند که جان خود فدای پدر بزرگوار خود که اهل بیت  
 ماتم از سر افتند خلاصه چون یعقوب از خواب بیدار شد و سر از اندر فریاد  
 داد و یار بر آید و یعقوب مشغول خاک برداشته بردان خود بخت و گفت اللهم  
 تو به گویم که فرشتگان بنامه در آن نه بجز علی خوار سید که بیعوب بود که خاک  
 از زمین بیرون کنند که ماتم از سر زد و اشکیم چنانکه خدای بنامه مرد است  
 که در میان

بیستم  
 بردن

که در میان فرزندان یعقوب به او ایوب با یوسف مراد و موالدت بود و درین  
 چند روز که بلف در میان چاه بود هر روز بر چاه و سلاخ جوال بو سفر استمول  
 مینمود و زنی با برادران از اطوار و عزت بلف شحی بیان گوید گفت کمان  
 میبندم که خاب وی راست است حقیقت و لگو گفتند چه دلیل گفت بر دلیل آنکه  
 بیسیم که از چاه عمیق و تیره و ظلمت روشن و منور گشته که مانند مطلع آفتاب و ماه  
 هر زمان است و از چاه آوازی می شنوم که شخصی سخن میگوید و او سلاخی  
 میدهد همه سفر امینم و او سلاخی بیهم و آنچه روزی طعام خورده و نه آب  
 اکنون من صحت جان میبندم که او سلاخ چاه بیرون آوری و آروزی آید و  
 بپریم و آل کینت میگوید بزرگوار میگوید برادران بفضه چاه روانه شدند  
 بنویسند آن امر پسید بلی مرد بدین اسلحه خوش ما و گفتند شیطان  
 عجب از عقل شما اول بیدار گفتند که اسفرا اگرک خولعه و این خبر که  
 اسید اگر اسفرا انجمنه در هر چه عذر خواهد آید و بنف بر مردم خط  
 خابید شرا اکنون نصیحت من بشنویید و اسلحه خوشو ترک نمو



فسخ عریت کند قول شیطان و محمد بن سینه برتند عریت  
که یعقوب هر با مرد بجوالی کنعان آمد و میگفت ما نبی فی آتی مبر  
تسجوت یعنی بفرزند دل بند منم لای ترا در کجا در که ام چاه فتنه نه  
و یاتی سیف قتلوک لای که ام تیغ ترا بکشد گردن و یاتی  
ادض و قنوک لای که ام زین ترا در حق گردن عریت که چشم پو ستر اچاه  
انرا خسته جریل نمودی آمد نهدت سه روز رفیق پوف بود او در  
تسلی سید و نانا که روز چهارم با نجات از نوید الهی وزیر کار و انبیا ساله  
ایش مالک ز بحر خراسی بود از مندا بی بر صحر میرفت در بیابان با کاروان  
راه را کم آردند قضا که از این بر سر اچاه قتل فرود آمدند و لوقو سولچه  
فرستادند که آب پیا و لوقو چشم و لوقو در چاه فرو که آشت در آنجا جریل  
پو ستر ابلوت بند آب کشند و لوقو را آن دیده فرو عریت اظهارش  
با کتاب طلعی افتاد و بحیرت و پنج نگاه کرده و بد ماه طلعی نانا که  
پو ستر اچاه پرودن او لوقو قتل با درختان و ماهی تابان سلا حظه نمو  
و لوقو آب از چشم ما کتاب با که این لغزش که سینهیم کباب

تا اچاه

۲۴  
امیر او چاه مسکن بحر حیرت : این فعل کلر ارسو پنی کعبت : خلاصه  
آنجان پو ستر ابعیان کاروان بود همه از روز فسخ نمو نه بر او ستر سینه کز نانا  
برادران پوف سیدند و پوف را دیدند بنفخ ملک رفتند کفش این  
غلام مات و کز بخته مالک گفت اگر حوا هیدر او لوقو بشوادم و اگر نه دیر اچاه پو  
برادران گفتند او لوقو بشوادم و کینسرا این غلام است کز پنا و ما او لوقو  
عیب میفرستیم مالک گفت او لوقو بنی عیب مجرم و مهدیه ان حیرت و کینه  
شید برادران گفتند هر چه خواهد بود هیدر لای شرط الله ایند ولایت میرید  
و غل و نجر در پایش نهید که بنده است کز بران الفصه او لوقو معرفی بیع در او  
مالک ان بزکوار هفده در ام و بر او بیست هجده در ام و بر او بیست در ام خرید  
در برادر او در ام برداشته در او و سلطان کور است که بهو اسیح بر نه است  
انکه مالک پو ستر اچاه پو ستر ابعیان برادران پو ستر ابعیان نهاده و غل و نجر پو ستر  
نهاده و مالک غلام شست بود و پو ستر ابعیان او لوقو معرفی کعبت پو  
فرمود و فرزند ان یعقوب روز پنجمان نهاده و پو ستر ابعیان مالک گو  
که ای لای و لوقو ارضی نانا یکبار دیگر خاجقان خود است انکه مالک گفت



انفلام از این آثار و محبت نصبت تو نذر به ام ترا چه دوستی و شفقتی  
بارت است یوسف زهوجی جان ایشان بر من بسیار است پروردگار  
ایشان پس مالک است و اولاد که بروی ایشان و دواعی یوسف با غل و کجری بقیه  
برادران آمد و گفت ای عزیز آن بر چه قسم آمد بر تخت و هر گز در حال استیلا  
و بغراق پروردگار آن بتلا کردیم یک صفت بشنا دارم در وقتیکه بر پریم  
سینه او و صفتی دیدم بهر نوعی که تواند لغات آن پر شکسته را نماند از  
سجده یوسفیها از اسرار برکت و یوسف و در کنار آفت و بسید و  
ایمان برادر کار خود بخند باز که از پیش شتری باز آورند و یوسف با غل و کجری  
با پای شتر فکندند در طایفه مهرشند و برادران بجانب کعبه با شتر چون  
شب از نصف گذشت عمو کاروان بمقابر آل اسحاقی نهاد یوسف نظر کو قبر  
مادر خود و جیل سواد دید با اختیار خود از بناد شتر بزرگ فکند قبر و در بغل گرفت  
داو از بر او که ای مادر سر از خاک برار و در بجه خاک از پیش نظر  
دور کن یا امانا انا انک المغلول ای مادر منم پس تو غل و کجری  
کردم نه اند و مرا به بندگی فروخته نگاه صد انا از قبر بنده شدم کسی  
فرزند منم که غم مخورد که خدا صابر آن شود دست میدارد لا چون

انفلام

انفلام که موکل یوسف بود نگاه کو یوسف را بر شتر نه به پس انقدم  
بجاده مانند زمانه خود یوسف سینه نظر آورد و بر سر قبری نشسته  
زار زار میگردد آن پر صم جفا کار از روی قهر طایفه بر روی یوسف  
زند که رخساره مبارکش از صر سینه رنگ بنفشه آفت و شکفت  
و بر چهره نازنینش خون جاری آورد و او سواد بخاری نام بر زمین  
اه و او پلاید اید و ستان با هم آمده وقتیکه اهل بیت سواد و وقتیکه نگاه  
آوردند ناگاه چشم سینه چسب نازنینی بر نهاد با اختیار خود از بالای  
شتر بزرگ ریخت و چسب پر سواد را خوش گشت و عرفی گویای پدر  
مهربان چه اید فی جنوطت نیاید است کسی مگر نه داشته در  
زمانه و او سر پر بر به پای که جان سوختم شده نیلی ز بسکه شتر  
ام زده سید اه و او پلاید سینه به پر بر بزرگوار عرفی گو که آنکه بنده که  
با تو در از ارم ای پدر پر در ده کنار تو بوم منم ای پدر آن کو هر کم  
چشم تو شتری داشتم چه از تو کس بخود خبر بر ارم ای پدر در دست  
اهل علم انوارم ای پدر از بند سر برهنه میان ارم ای پدر لب نشسته  
میروم با سبیری بسوی شام در شهر شام گریه بر ستارم ای پدر



از مکالمات سینه اهل بیت فریاد بر آوردند صاحب مفتح البصاح میگوید که موکل  
سینه مطیع شرف خواست که نصیحت از پدر جدا کند سینه به دست فحش بر سر او  
افکند و سینه ای پدر مهربان است پدر و ارحم وی باب بزرگو  
نامر بر خبر که پسر ما خبریم در دست مخالفان ایسیم پدر از تو میان اهل کینه  
سینه خوزه شتر شد سینه بر خبر که راهش هم هست زاده سفرای پدر ضرور است  
از اخبار مجسمه مستفاد میشود که شتر ولد التمار سید و جهان طباچه بر سر الطفل با پدر نو و او  
بجو و تکرار فحش بر جد او علیا جناب زینب خاتون فرمود بگفت یا شمس  
قطع اللہ یدک وای بر تو ای شتر خدا قطع کند دست ترا سکر و بیستی نوزاری  
شاید از قرآن سکر بیستم نواز از کندی از قرآن سکر و خود نشینی ز قول صانع  
و هر که گفته است فاقا البیتیم لا تقهر خلاصه کلام انعام یوسف با خا و زاری تمام  
بادت و ای سینه روانه کاروان کوچه یوسف کل پیرهن شد خا و زاری  
از شرفاران خدا با انوار مجلس نیم رخش یوسف بر قبر ملار  
و غلام او بر خرام او سکر مالک بیرون همه سجد و سنای بی  
عصا پاکت بهیله شرافت که منفردت بصفت کبریا و موجد است به دوام  
و بقا کریمی که گشت بنده ابواب مرادات و شبانه طریق سعادت

و بعد از آن

و معبود پاکه علی عهد از عهد بنده که شراب عیالت او بیرون نتوانند  
آمد و معروضی که تمام عرفان زمان طبرقیه با به بنده حقیقت باشد حفظ  
او نتوانند رسید خالق پاکه که گفته دانش بازماندی عقل و کل بر صفاتش  
پا نبردی تا به ختم رسل طایفه عیالتش بر جلدش سینه است عقل کل کابینه  
از ذات او آگاه نیست ان خالق خیاط صنعتش در روز ازل قبای بلاد  
باندازه باهدی دلربای انبیا و حجت و فراتش جانش چراق عشق و در محفل  
اصحاب بلاد افروخته هر شاعر را در هر محفل که باید بزرگوخت و هر گوهری سوا  
لدر هر سخنانش به انداخت خلاصه کلام چشم انعام به سینه است از خوف  
یوسف همه سفر اندید در طلب او به طرف دو بیت قبر برادر بغل گرفته  
وزار زار که به سینه پس انعام از شتر جسته طباچه بر سر و صورت مبارک  
یوسف نود گفت این غلام خواجگان او میگفتند که او کبریا است سینه  
یوسف سکوت کوفی الحاکم با قهر الله بوزیر و خدای بر خاست و صاعقه خرو  
اعداد هر گزشت و تکرار در شنی در کاروان میریخت بنویس که نزد است که کار و انبیا  
بصلالت بر سینه با خود گفته که این چند روز گناه می نگه بیم که موجب این عقوبت است  
در این سخن بوند که غلام میگوید که یوسف پیش آمد و گفت ای خواجگان گناه



منت که در این ساعت طباچه بر در این غلام زدم و بر خاکش کشیدم  
اینکه پهل نازل شد : با که را کس الم در جام ریخت : عاشقان را باز اند  
کام ریخت : همه را پستانه پیمان خداست : کار او از کار ما دیگر جداست  
حضرات یوسف بک طباچه خود اینم پهل نازل شد و رعد و برق عالم را  
فرود آفت همین جا نشد در صحرائی که پهل رود و در وقتیکه سر منور جناب  
صحن از زمین مبارک جدا کردند و این امر عظیم واقع شد تمام عالم تیره  
و تاریک بود و آسمان خشم بارید جناب زینب خاتون در خیمه نشسته بود  
که چو او ظلمت خود گرفت سر و پایه برهنه از خیمه بیرون آمد و در سر بر آرد  
بر سر نیزه پهل و جفا کرده اند آه آه : روزی که که شمشیر به نیزه سر آن بزرگوار  
خویش بر سر برهنه بر آید ز کوه بار : موجی بجنبش آمد برخواست که کوه  
ابری بیادش آمد بگریمت : سور : القصه مالک گفت چشم پهل بود  
این غلام بر ما نازل شد دفع او باید بدو عای او بشوئیس مالک و ان غلام  
به سیر بنفقه یوسف آمدند مالک گفت ای جوان قصه گر چنان داری  
یوسف فرمود ای مالک سرتیزندارم لا تخاک ملام رسیده و صبر و تحمل از من  
رسیده شد و خود را از بالای شتر بزمان انداختم و قصه خود را باور میفرم که  
این غلام در رسید و طباچه بر منو نفرین گویم همین بود که او پروردار دل

۱۰۰

پر آتش بر آردم مالک بگریه در آمد و عرض کرد ای جوان ما را از پهل برهان  
یوسف سر بسوی آسمان بلند کرد و لب مبارک بجزکت داد در ساعت ابر از نام  
پاشید و هوا صاف شد و حرکت فرودشت مالک اینم حال امت همه که در حال نفوس  
تا غل در نجر از دست و پای او برداشتنند و جامها را نفیس کران بهار او پش نیندند  
بر عترت و جلال او افزودند او در عرض سواد کار و انیان لشهری رسیدند نام  
ان شهر ناب گوش بود چه شهرت م لاله و همه بت پرست بودند هر چه در خوا  
از انبار غنای یوسف جام حجت چشیدند و همه بت خویش شدند  
با طاعت حکم یوسف بپوستند چه شهر دیگر رسیدند همه شهر خویشت بودند  
چشم چسب بسفر او بدیدند هر یک شمایل بسفر از طلا و نقره ساختند بت  
پرستی برداختند اهل شهر به نظر صدق دیدند از بت پرستی بچی پرستی  
رسیدند و اهل این شهر نظر ثبوت دیدند از حق پرستی به بت پرستی بچو  
سند خلد صده یوسف با کاروان شب در روز سواد میرفتند نا نا که بزوجه  
مهر رسیدند پس از آن بقرب چشمه آمد فرود آمدند مالک یوسف گفت  
چشم از آن است سواد جمل و جیره خویشی شاکت بخار الله آورده باین چشمه



رشد شتاب ناهن خود گشت شو تا چنان بزرگوار را خسته چشمه  
جریتیر فرمان ملک جدید فتحه از نور در بالای سر بویف نصب گویانامه  
بدن نازنین او از چشم محوم و از حرارت شتاب محفوظ با شیبان نمیدانم  
چه حکمت بود در صحرای گرگه که بدن نازنین سینه کوفتی سه روز شتاب  
در خواب که با پندل و پندل فدا که در معان بود بر نفسش گنجینه سینه  
خدا جان شیبان فدا ای جسم محروم آن بزرگوار را در اندام حاصل ملک سینه بود  
که چشم بویف باب فرود رفت را بکجه عطر بویف بمشام ماهیان رسیده وی  
با حضرت آوردند و خود به بدن او میکشیدند و هر که را میخواستند پیشش بیان  
حضرت برسانیدند و بر روی مفاخرت سینه رنده تا صبح قیامت و از فضل  
آن ماهی نیز اینهمه افتخار خواهد بود ملک فرمود تا جامه دریا و خوب آوردند  
سرو قامت پس فرمایان لباس را استند و زبان روزگار در مصف آن بزرگوار  
باینه نهاد که بود: بزرگوار با بیلابینه روزگار خندان بود: نوبه زیور چنان خوب که  
زیور با بیلابینه: پس از آن لوح که روانه شد نه چشم به بیت المقدس رسیدند  
ایمر بیت المقدس در خواب دید که فرود آمدند ختی خدا اینهمه ایجا میرسد و در  
استقبال کنه نوازیم حضرت بجای آورد که از زمین گشودش محروم نشد ایمر بیت

پروین آمد و در حوالی شهر گردش گشت از خواب خود بیدار نگاه کاروانه دید  
که رسیدند پس امیر داخل کاروان شد و گفت که در پیشان بود پسر سیه مالک زمر  
فراخی نشان دادند چشم مالک دید شناخت حیرت نمود که اینهمه محروم سینه  
بار ازین دیار میگذرد و اینهمه حرمت از برای او از کجا میسر در اینهمه فکر بود که اینهمه  
بویف افتخار شد چشم امیر پیش بویف آمد پسر سیه و کبیتی بویف فرمودم اینهمه که در  
در عالم رویا با استقبال فرستادند پس امیر دانست که اینهمه آن گشت که در خواب دید  
او و بخت نام بجدس خود طلبید پسند و جایگاه خودت نیند و حال نیت شد  
و اهل کاروان جوان طلبید اول که کاسه پیش آوردند بویف از آن یک کاسه  
طعام بتمام اهل مجلس داد همه سیر شدند و طعام مطلقا کم نشد امیر در نوحه و با ملک  
گفت بنده که اینهمه کرامت و لغو خواهد شد چگونه خواهد بود ملک گفت اینهمه است  
که هر خواجگان از روی بندگی او دارند امیر بویف گفت ما تقوی لعین چه میگویند آنچه  
فرمانت چنان کنم بویف فرمود امیر سینه ششرا بترک صنام و عبادت کنید صمد و  
احد و امیر عرض گشت هر دو ایتمی نمیزد تا بدانم صمد بر حقیقت تا خسته ترک صمد  
کنم بویف فرمود هر چه خواهی بگو امیر گفت ای بویف پنجاه سال است او را سینه  
خدای ترا سجده کند من نیز سجده کنم پس با عجز بویف گفت صمد و هر صمدیکه



بعد در همه خانها بسجده افتادند امر گفت ایمان آوردیم بجای یوسف و ابراهیم  
 و اسحق و اسمعیل حضرت یواخزم آمد و قتیله بزید ملعون اهل بیت لام شومیه  
 سواد بجای خود طلبید و سرهای شهیدان را در غشستنی از طلا زدند که بود و چون در دست پلید  
 خود داشت ایشان را بر لب و دندان لام حسین میگرد و میگفت فرزند فاطمه  
 چه خوش لب و دندان است در آن وقت مردی از فرقه نصاری در آن مجلس  
 حاضر بود و پرسید ای بزید هه هه این چه کسیت و نام او چیست گفت حسین  
 نصرائی گفت این حسین که حدیث رسول خداست و پیغمبر است بزید گفت ای  
 نصرائی گفت ای بزید وای بر تو که فرزند پیغمبر شو شرمگیزی و از جد بزرگوار شرم  
 نگردی بزید از این سخن صغیر شرمگفت اگر مردان بخوانند از این قصه مرسانیم نصرائی  
 گفت ای بزید مگر اینم بپس آن مردان نباشند مگر عربان و سرکردان نباشند  
 مگر اولاد پیغمبر نباشند مگر جهانت ایضا نباشند تو داری حرمت خرم ای  
 جفاکیش کشتی تو پاره پیغمبر خویش بزید ملعون در غضب شد و حکم بقتل او  
 گویید نصرائی بگفت لام زید الی بدین مآل و بدست آن حضرت مسلمان  
 و جان خود و فدای خاک پای حضرت لام حسین <sup>نحو</sup> القصه امر بیت المقدی  
 بدست آن حضرت مسلمان شد یوسف با مالک از بیت المقدی بیرون آمدند و روانه  
 فلسطین

مجلس ششم رسید یوسف و زینب در آن مجلس  
 پنجاهم

پنجاهم در آن مجلس محبوب مجوس بر اسراست که عروج بر معراج قرب و محض  
 بیرون رفتی او حدی از فرقه انبیا و اولیای اسلام نگردیدند افرید کار طلسم عقیده  
 ابراهیم و نادانان که اشک بر روی تافت سکه خفت و در کشتی خود کوه بنام تافت  
 نرزد و یا آب و یلدا کران بسند نهم حرمت و عزت و حشمت نداری آن  
 از یکم از آن از او نش در جهای یوسف صدیق تافت مهر بیان دست یو جانی  
 تریخ نبریدند و ظهورش پنهان و صبر از شکرستان دل عاشقان که القصه چهارم  
 بیت المقدی بدست حضرت یوسف مسلمان شد یوسف با مالک روانه مصر  
 شدند که یوسف همینکه قدر خود را در مصر بیت المقدی فکر کرد که در عقب کاروان  
 میروم و بسفر از این سببم و اولوبه بیت المقدی میروم و وزیر خود میگرد  
 آردانم فلغفور و دوازده هزار سوار داشته از عقب کاروان روانه شد و یوسف با مالک رسید  
 مالک از رفتار و گفتار این جوان فاضله که ازاده و از بند یوسف و غیره مالک  
 سخت ترسید با خود گفت اینک بسفر از جهت منم خواهند بود و بیخ من  
 ضایع و بی حاصل خواهد شد یوسف با مالک گفت ای مالک دل خود قوی دار  
 که اینج از ضایع نیست و امر خود را فرزندت را آنچه امر با لشکر نزدیک شد نزد یوسف



نقاه کرد و بستی نمود که ناکاه نور از دندانهها او ساطع شد که همه شکر به پیش  
شدند و از مرگمان در فشانند و از ایشان ایند شد و بر او نهاده بود یوسف برین  
وقت قدر از حسن خود و در حلقه جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف حسن  
خویش را مایه و از آنچه هرگز استغفار حس خوبه بینی فردا بتو جنایم چون روز  
دیگر شکر بشود رسیدند که امر اعراب میگفتند و در آن شهر حین و اس با هم  
بودند و خریدند و فروختند و هر یک جماعت داشتند مانند ماه شب چهارده بود  
با شکر همه تعجب کردند و تمام شکر بیت المصلحان چهار روز پیش فشانند و چهار روز پنجم  
اشری از کاروان بخوبی بویس برکنند و حقیقتی که هر رسیدند نزدیک رود  
نیز فرود آمدند و بهار ساعی یوسف بجهت تعجب بلب رود و نیز آمدند که ناکاه  
چهار یوسف در آب سایه انداخت یک ماهی اندام یوسف را دید و غفور سر  
باب فرود بود همه ماهیان بخوبی کردند که ای ماهیان صد بقی الله در کنار رود  
نیل است بیایید و او را زیارت کنید مالک بگوید ناکاه دیدم که ماهیان  
از سفله بجای میل کردند فرج فرج در برابر یوسف تعظیم میکردند و بر میگشتند  
خدا صحرای مصر میان آوارده حسن و ملامت یوسف را شنیدند جمیع اهل آن  
دیوار با استقبال آن شهر یار از دروازه مصر بیرون رفتند و بسیار دیدند  
با جویهای از آن و اطالی فرشتگان بودند که بهره حق بر جهان یوسف می فرود  
الف

۲۰  
و یوسف در میان آن سواران چهره ماه در میان ستارگان چنان شد  
کلاه مقلد در سر و قبای خارا و دارا و در بر جواهر سپین از بدن نازنین او  
زیب و زینت چشمه و کلب الشش عشر و مردار پید یافته و در او پیر و کنش  
و طرهای غریبش برورش او چنگته مردمان چهره او دیدند بسجده در فشانند و همه بویس  
بودند و میگفتند ما هدا بشرا ان هدا الاملاک کسیم یعنی این بزرگوار  
و بشریت آنها از جویها است که در مغان نوای طرب سر ائینه بود ش خضای  
معجز گشتید بیدار نمید و کفر خنده برده همه در حال یوسف چیران بودند خدا صحرای  
بامیه جلجل و الله صحرای زنده شیعیان انصاف به همه که حضرت کام بر کلام  
حجت خدا نبود که در میان خلق با است پای بسته او بود شکر بر همه سواران که مثل  
اسیران حبش در تکبار داخل شام کردند در میان ایشان هر خمر بود مانند شب  
چهارده پیش رفتیم و گفتیم ای دختر تو کیست و نام تو چیست که ناکاه آن دختر  
بگریه در آمد و گفت ای شیخ حکیم سنتم که گفته بستی شنیده بودیم بجای  
بسی است سنتم بودیم عزیز قاطره خاوندان تان من سیک هر خمر غمناک  
صدم من ای شیخ غریب اینم ایام دور دیده اهل شام خادم الغریب چون  
یوسف را داخل مصر کردند و او را بجانته منزل دادند نور از آن خانه ساطع



شد که مردم شیفته آن نور شدند مالک گفت همه از روی جهل و یوسف  
دلو فلان مبلغ را بپاوه و یوسف را بپند مردم فوج فوج می آمدند و نهان  
جمل یوسف را میکردند و جمیع موم عاشق و اله و حیران در خدمتش سجده می کردند  
بسی سبقت نور آفتاب است بلای دین و جان شیخ است است اوله که زنا  
بپوز اولده شده اند ان عاونام از او زده حسن یوسف شوق زیارت لغاشش بسیار  
شهرت حسن یوسف عالم را فرود رفت پس از ارشتر ابریشم و در پادشک و کافور  
و غیره بارگه بر هر یک ارشتران غلام و کنیزان نیده و بخریداری یوسف بصر آمده  
چون بخت یوسف مشرف شد و چهار یوسف او چه کف این بصر است فرجات  
و این قبیل شواهد کجا به یوسف رسیده پس آنچه اوله بود به یوسف اشارت کرد و  
اوسا کن قسمت نمود جان چنانکه که شمار قدم گشت کینم این بصر است  
که هر پسر بزرگوار و لو پس بر نیز یوسف در آمده و بصل در میان قدم از خود  
بعبادت مشغول شد تا وفات یافت اوله اند که هفتاد ساله مالک با حضرت  
یوسف و او مصر شدند پادشاه مصر پسر بن ولید عیسی بود و او از اولده  
اسد قین بود و دین نام بود که او یوسف و مالک و یوسف را بخریداری  
امور خود بود است قطیف مصری داده بود بجهت رفعت شدن و افزونی مرتبه

اوله نظر

او در آن مالک مصر و موم او را بخیر میسپه نه و چون بگفت فروختن یوسف را  
شدند خود را از خریداران یوسف و بر بر در سرای خود میدان وسیع داشت امر که  
تاب طلبا گستر ایندند و که سپهرای زبانی فرسخ بجا هر کران بهار در هر جا قرار دادند  
پس عزیز آمده در سرای خود بالای کرسی قرار گرفت و مالک سو حاضر نمود که با یوسف  
بجمله گاه نظر مادر آید یوسف سو بر رفته در نظر عزیز آمده و یوسف اینده خود را که گشت  
و نقاب بر او نمود و مبارک گشت کشیدند و منادی ندا داد که کسین خریدار غلام بگردد  
در روزگار عدلی و نظیر نه بود یوسف فرجی ای منادی ندا گشت که کسین بخریداری غلام  
گردد غریب که از او بپند شد مالک پیش آمده عرض کرد بگذار نام ترا بفرست  
برم تا بر مقدار قدر و قیمت تو بیفرا ایند یوسف گفت هر گاه ضرر را میخواهی بگو  
لیکن مشتری بتی الله پس یعقوب مالک گفت ترا ایچده اقسام بپندم هر چه  
دلف خود بپان فرما یوسف خواست بگوید که در حال صبر نیز نازل شد کف  
ای یوسف مقرر است که هر چه دلف خود بپنجان داری تا قضای حق بر تو جاری  
نشود پس یوسف هم در کشید و مالک گفت سکوت گویم چه خواهی بفرستی  
ساعت بیاعت بازار یوسف کم تر شدی اوله اند که عزیز زنده داشت را  
غیب نام که مشهور است بنده ایچاه و دولیچه چه ضرر طعموس بی طلاس شده بود



که پادشاه مغرب زمین بوشی از شهرها در ولایت خود پسران جوان  
دیو بود و عاشق او شده بود از او پرسیده بود تو کیستی فرمودم منم غریب  
از خواب بیدار شد و همیشه از عشق یوسف میسخت تا آنکه یوسف را بصر  
آوردند و او را در کنار او آن نظر بیای و شتری داشت که نگاه نظرش بر او  
سف افتاد و او را شناخت و بیفتاد و از هوشش رفت بعد از آن عتی  
بهوش آمد با خجستان گفت که در ملک مغرب زمینی مهر شرف زمین  
و ماه سپهر جمالی در خواب دیدم و عاشق او شدم و گفت منم غریب  
چشم از خواب بیدار شدم از عشق او پسر را بجوم بنوعی که پدرم طرد  
از باجری منم اطلاع یافت و در آن ایام پادشاهت مانم ممالک استغاری  
منم رسوای فرستادند منم قبول نمودم و از جلی آنها غریب بود چون منم از خواب  
دیدم و خود غریب خاند و گفت منم غریب منم و رسولی از جانب غریب آمده  
بگوید و راضی شدم چون بمواصلت غریب رسیدم او بود دیدم و غریب خود  
ندیدم پیشش شدم اکنون که اینم غلام زینبا بود دیدم شناختم همان است  
که در خواب مرا از خود بگوید دل و دینم در عشق با خاتم و با شش مهرش  
که اختم در حالت زوالی رسول بنفصه مالک فرستاد که ای مالک منم اینم غلام  
بهر چه میخیزد بلکه در برابر تمام چندین برابر مجرم و از طرف دیگر رسول بنفصه بود  
انها

فرستاد که ای یوسف بهفت سحر است که در عشق تو پسر ام ترا در خواب دیدم  
مهر ترا در جان در انبم تا اکنون که ترا دیدم از میهم یوسف نوشت که ای زولینی  
کذالك و ایتک فی المنام لکن بعد الشدة بتواصل یعنی ای زولینی  
منم ترا در خواب دیدم لا فتره بر جهان است که محنت بسیار بکشم تا شتاب حاصل  
در کشم خلاصه چون از جانب محشوق حقیقی چنین مقدر شده بود که اینم حالت  
عظمی و امن کبر زولینی کرد و غریبم خیر را در پیش نهاد بعد از آنکه کوی چند که مناسب  
نمیشد اظهار آن مالک بود یوسف را بگریز بفرستد فرشته چند بگوش مالک گفتند  
که یوسف ابهم وزن سیم وزر و کوه و دیاتوت و لؤلؤ و هر چه در عالم است از آنها  
بفروش غریب گفت ای مالک هر چه بفروشی از فلان است پس بفرمود تا مقدار پوست  
کاه و خشت و برنج برای اینم کشیدند و میان آن پوستها و باجواهر شبنم و صفا  
عمای جان از شک خط و خطن و لؤلؤ و مرجان محلو کردند پس غریب گفت ای  
همه بود مطیع بر دارد یوسف را بخدمت بسیار پس مالک گفت عطا بود قبول گویم و یوسف  
ببختیدم بعد از آن غریب دست یوسف گرفت و داخل سرای خود نمود و بدست زولینی  
سپید و سفارش بسیار آن مهر آسمان گفتان گو پس مالک بنفصه یوسف است  
داوود داع کفر از مصر بجهت این رفت الغرض الشیعه بیدم گوش دار و اسرار



تازه هم گوش دار گوش دار ایچو باهوش تیز سرگذشته بوسف مهر  
عزیز الغری چون عزیز پسر از مالک خرید او بولیا سهای فاخر است  
و داخل خانه نمو و پوسرا بدو بیجا سبب کف بنفهم ابر سنار کنی او سوست  
صفت است که موجب جان است اول غربت است و دوم ابر است سیم  
انکه خوش روست و حدیث و بکر آن است که عزیز عینی بود و اولادش  
نمیشد پس ذولبیجا کف ما او بوجای فرزندی بگیریم کجوته ایبا که آثار  
بزرگ از بشره او ظاهر است پس ذولبیجا کجوته سفارش عزیز محل نشانی  
را اول فرار داده بود در حدیث است که بوسف هفت ساله بود که عزیز  
او بخرید و سه ساله بود که ریازین و لیدر او و در بزرگواردین و  
چهل ساله بود که حق تا او خلعت نبوت داد و سه بیت ساله بود که وفات  
یافت خلاصه چون عزیز اسوال و املاک و خرابی و اثاث است خود  
سویای بوسف داده بود جزئی در خرینه او با نمانده بود خرینه دار عرفی  
کرد که با امیر پادشاهان لشکر و را عبده و کشورها کف بشیر ترا دید  
مال نیست چگونگی لشکر آراشی و کشورستانی عزیز نظر بشیر بخواند  
دیوانه که مشاهد نماید که چیزی با مانده یانه چون رفت دید همان  
مف و ضایک بر فرار است عزیز بخرنه دار کف تو کفنی دیگر چیزی

با نمانده پس اینها جبت خرینه دار جبران بماند کف ستر اینم کار و غنیم  
دانند از او پرسید عزیز پسر اطلبید و از ستر اینجا پرسید که ایوسف ستر  
ایم امر عجیب است بوسف فرمود بسبب آنکه اگر از ستر کف خدمت از نظر او  
رسد قصوری در بندگی واقع نشود سر زانم کنی و مورد دشمنان است  
متم نفرمانی که چندین ماه بهرهای تو دارم و خلاف رسم بندگی بجای خود  
پاکت حقیقی مرا و مالک بودله است و آنچه بهرهای من وادی از فرزندان  
و بهتر نوع فرمودی از معرفت و جرات بر روی من کشت تا بر این  
منشی نباشم منت حق بر من تو عاریت نمودن از غیر منت ابر  
تفاهم جز حق نباشد با من اینم تکلم قابل تکرار است چه میدانشد کالی  
دین خیر سبط چه مختار است آنچه از کفان و بطی شرم جدا بوسف این  
شد بمصر کرده لا اچشم التمس عشق ذولبیجا در محبت بوسف شداد یافت  
همه اوزه انوار جهای نیز در آن دیار بود تا آنکه لغایت کمال رسید و باز  
شوق بهر نهایت طغیان و شتغال انجامید پس پسر او روز یکشنبه  
فاخر زینت و زیور ملکوتی می آراست و زیور نام کام دل از بوسف محبت  
و کلام و خواهش او از بوسف اثری نه انت گاهی تا این نصاری رفیق چلبیا



سختی یوسف گفت این کسوت حجاب شاه تو جیهت گاهی پایی  
بنان عرابش جیب ناز و صفا بفرزای کنان ارستی یوسف گفت این  
بچه غفلت اهل تجرید است و گاهی کفنی که قامت رخسایت گل مراد است  
یوسف گفت بپوشش نخواهی سپید اگر کفنی سر و پستان و داد و داشت یوسف  
گفت شرمی تو از هر چه خلاصه هر چند و ذلیلی خوشت بسفر اچکیده و مگر بر صفا  
خوبتر است ممکن نشد تا آنکه روزی گفت که یوسف چه چشم که سر و مایه اوردی یوسف  
گفت که اینم بچه همسر ابجر محرم و ذلیلی گفت چه بیعت سوی تو گفت اول  
چهره با که در قرمز بر دست نشانی الفصه هر چند و ذلیلی کام دل از یوسف جوستی  
یوسف از وی کناره کفنی تا آنکه او آره عشق و ذلیلی در میان شکر مهر فدا کفنه  
زبان شهرت که که زبان بسختان نالین کشودند و ذلیلی از غلبه عشق پرواز آن  
سخنان نمود باز در نظر آنچه که یوسف ابروی خود برساند تا آنکه روزی ذلیلی یوسف  
گفت دینی بر دل من نه تا آرام گوی یوسف گفت دستبکم بر سینه محرم بر سر او  
سوخشنت و عزیز از من سر او از ترست و ذلیلی گفت من عزیز تو بشیرین  
هلاک میکنم و من محرم و تو یوسف گفت چگونه از عذاب خدا رها می یابی  
مردیست که بسفر آنفوخو میند و خود هواریش بیدار و تو یوسف گفت  
یوسف از او بیدار بیدار بیدار چشم و ذلیلی از اینم نه پیرات عاجز شد شروع

اولی که

در جمله دیگر که پس خانه سافت بسیار در دیوار و سقف در زمین آنرا همه آینه  
نصب کرد صورت خود صورت پسر او در خانه کشیده در یک جا هر دو یکدیگر  
تنگ در بغل کشیدند در یکی در بستر خوابیده چون آن عمارت تمام شد و ذلیلی خود او را  
و پیر این ملون زیبا پوشیده و نایق مرتع بر سر که آینه عروس دار بر تخت نشسته  
و در ابر کف یوسف را بیاورد چون یوسف داخل خانه شد اسباب حیا و آنا  
نیمت و برخواست بر کرد و ذلیلی از سر کف فرو گشت و دست یوسف را  
گرفت و در خانه کشید و در راه راست او را اندر آن عمارت هفت خانه  
نور تو در میان بگد بگذر خانه وی قرار و لعل جو مجمع در راه سوخت پس چون  
یوسف با ذلیلی بر روی تخت قرار گرفت روزی ذلیلی کرد آینه و نظریا  
سینه زمین آینه و ذلیلی را با خود دید نظر بصف انداخت همان صورت  
سو در آینه دید نظر بر زمین آینه چاکه اول دیده بودید الفقه چو یوسف  
از هر طرف نظر نگاه و ذلیلی او دید مضطرب شد بیعت تمام او بریز  
نماز و ذلیلی از حق او روانه شد که یوسف اسخ کنه از پیردن رفتی و دیگر که یوسف  
از هر در که برود خوش باز می شود تا آنکه بر هر هفتم سپید و ذلیلی دست زد پیر  
یوسف در دید یوسف خود او از خانه پیردن انداخت و یوسف از هر سو دیده  
بر در سراپا است چون عزیز تو نظر یوسف و ذلیلی نگاه گفت شاه



همه میشود و این شتاب شمار اجتناب در تک چهره شاگرد استغفر شده و ذیلتی  
سبقت حجت گفت ای عزیز ما جزاء من اراده یا هلاک سوء  
یعنی حجت برای آنکه خواهد که باهلی تو بدیرا انبغلام که خریدی و بغیرت  
بشنه نه خواست که با من مخالفت و مضاجعت کند و با حرام تو در مقام حیانت  
و مباحثت بر آید پس عزیز روی خود بویوسف گوید که گفتم غضب گفت  
ترا جگر و وضع سبالت کنم و ذیلتی گفت ای عزیز باید اول بر زبان فرستاد تا دیگران  
عبرت گیرند بویوسف و حجت کشید و عرق شرم از رخساره مهر آتش فرمود  
پس عزیز گفت ایوسف رو با چشم چینی امری از تو صادر شود بویوسف گفت ذیلتی  
حرف میگویم هرگز مرتکب امری نشدم ای عزیز طفل شیر خواره در این خانه در کوه راه  
مباشه حقیقت امر را از سوآل کن عزیز گفت ایوسف کودک چگونه سخن گوید  
بویوسف گفت بفرست خداوند میتواند شرمگارت بر همه نابر تو معلوم شود پس اطفال  
او بگریه گفت ای عزیز چرا چنین بزرگوار بر اعقابت میکنی بر روی و تهمت زنی  
کواهی مرا بشنو عزیز بر خود بلزید و منجبت شد و گفت بگو ای طفل گناه کار گریه کرد  
گفت مرا غمنازی نفرموده اند لکن در میان ایشان حکمی میکنم تا حقیقت حالت بر تو  
معلوم شود عزیز گفت حکم کنم اطفال گفت این کان قمیصه قدی من قبل  
و صدقت و هو من الکاذبین یعنی اگر کز پان یوسف در بداشد از پیش  
بسی است

پس راست میگوید و ذیلتی و یوسف از صوف کجا است چرخ بر این سو  
در بیدارید از پس گفت ایله من کید کن عظیم یعنی این مکر از زبان است  
اینرا که مکر شازمان بزرگ است بعد از آن که فهمید که لقصیر از ذیلتی است خواست  
پس بهر سو سکوت و اختیار کرد در گذشت و دیگر از سعید بن ثابت نقل کرد  
که بعد از آنکه یوسف در کف ذیلتی نشست اراده مضاجعت و مخالفت  
گفت جناب اقرس اللی فرشته بود بصورت یوسف ظاهر گردانید که آنکشت  
بدندان گرفته بود و در آن کنار در کماک عبرت و حسرت ایستاد بوند میفرمود  
ای فرزند مباد که نام نیک خود در جگر که به کاران ثبت کنی ای نوزید از خوانده  
رسالت بجز نقوی جزئی ظهور بر نسیده از مقام روز قیامت حذر کن و از خدا شرم  
و در حدیث است که سید صاحب بن لام بنیر الهی بنیر فرمود که در خانه ذیلتی بست بویوسف  
چشم ذیلتی حجت خود بویوسف برساند برخواست و ساری بر روی آن بست  
اندرخت بویوسف فرمود ای ذیلتی چرا چنین گوی و چه باعث آن بپوشد ذیلتی عرض کرد  
ای یار مهربان صنی که در بنم نمان دارم نمایان شدم و نظر کردم خود شرمگاری از فعلش  
بچشم از آن شرم گوم دان بویوسف پوشیدم که مرا و ترانه پهنای یوسف سالوات  
که مرا در پس اینم چه جور صنی هست زدیدار در قیام مستور اگر آن  
پسندم لذت پس اینم خطیر کار ما و توبه میشود ایماه میز جناب یوسف است



دوینا منتبه شد باخو گفت ایوسف چه از سستی کنه زخمی بود چه موی  
بقو از آن کم بود دوینا زینت ناقص و خدایانش را که از بار چه چیزی شرم  
میکنند و حال آنکه ترا خدا بیست پناه و امانه توانا سالها در از بهر دست  
منزل سختی عاقبت بعیش بر پنهان فرمودت محفل و کز برای عشق  
حق برد ختم سینه عزت در آن بزم عیان خستی الفقه چون دوینا دید که  
چاره وصل نمیشود از روز و از نیش اینست که در کوره حه او که از نه که اشته میشود  
تا آنکه عشق دوینا با یوسف منتشر شد و مردان و زنان یافتند که دوینا  
با یوسف عاشق شده زنان مصر زبان بتشیع و استنوار گشودند و در  
کشف کند کور است که هیچ زن نبودند در زنان خاص ملک که بیشتر از زنان دیگر  
زبان بطعن و ملامت گشودند بچنان وزیر و دیگری زن ساقه وزن زن  
بان و چون دوینا فهمید که بچه در طرا فدا باخو اندیشید که چندان از شامت محفوظ  
با نام پس گفت تا آنجهمی مرتب و مرتب با کسبهای مرتع و ب و مکتل از  
از و جواهر را گشند و تکیه گاهی از صبر رز و با شهای لطیف از پر و دود  
و هر یک بوجای قرار دادند بعد از آن چه در زن از بزرگان که دوینا بوسه کشید  
بیکر و در میان زنان چون بمنزل دوینا در آمدند و دوینا ایشان و تو نظیم و بیکر  
نحو

۳۶  
نحو جماعت زنان و دختران در مجلس بر کرسیهای ناز و جواهر قرار  
گرفتند و دوینا امر نمود تا بدست هر یک کاروی دادند و ترینجی را اند  
دوینا بزبان و دختران گفت که هر یک سفرانجه شامی آورم و وقتیکه  
داخل مجلس شو هر یک ترینج خود بپایه و تناول کنند پس دوینا بنفقه  
یوسف آمد و گفت ای یوسف آفتم آنکه بر چشم تو خوارم بنفقه بیک  
بس با اعتبارم مده زیند خواری با اعتباری زخا تو نان مهرم شرم ساس  
چه بیشتر که بت امروز متابعت من نماند و تمنای مرا بعمل آوری یوسف  
الرمعصیتی نباشم زبان بردارم و دوینا بجز گفت ای یوسف عزیز زنان  
و دختران مصر در حق من زبان طعن و ملامت گشودند و بسبب گشاید  
خود بیاشان تا از حقیقت حال آگاه شوند و زبان از شامت و سرزنش  
فرو بندند در وقتیکه ترا طلب نمایند قامت زیبای خود را آسته بمیان  
مجلس زنان و دختران قدم فرمائی و از چهره مهر خشن و رخا زه تابان نقاب  
از روی بر افکنی و رخ بنهائے تا زنان زبان خود از ملامت و سرزنش در کام  
کشند قبول فرمود پس دوینا زلف مشکی بسفر آید بجز گشاید هزاران دل  
در بند داشت و بهر تری جانها در گشاید تا نه گشاید البس جبر و زیباردی



پوشید پس از این غمف زمان آمده همه دارو امر گو تا بجه و بر داشتند  
و یوسف قدم بجعل اولیای که داشت و گفتی قناب و یکس آمده برین  
از مشرق عالم ز سر تا پا منور گو مالک ناز و نیارا هزاران آفرین باد این  
از جانب یزدان بجان پاک باد هزاران آفرین بر ملا پس چون زمان  
مهر یوسف سویدند او سو بزرگ یافته در کمال حسن و جمال که گوشت  
خورشیدی از طالع بجس طلوع کف و چشم جمله از آن شعش و افتاب  
چهره نورش خیره آمده بیک نظر به روش و بچو نشانند حالتی است داد  
که بجای تریج دستهای خود بیکد اشسته و سپیدند و کمان بگردند که  
تریج میرند و اصله نغمه میدهند که دست خود میرند و از دهن منقول است  
که از آن جویان نه نفر از نظر لغات قناب جمال یوسف با هزار گونه  
صفت برای دیگر کشیده اند و آن صفت در خیز باره از محو جمال  
یوسف حایفی گردیدند و خدای تا بجهت آنکه در خیزان شرم سازند  
چنان گو که همه مهر هوش شدند و سر انگشت نهی خود سو بریدند که گوشت  
خون از انگشتان جاری بود تا کسی مطلع نشود از سر کارهای ایشان  
ردی خود بر زمان که ای باران اینست که مرا از عشق او ملامت میکنند  
بر ایند که هفت سال است که منظر ناظر و محو جمال یوسف با دجه عشق

یوسف

عقلم و هوشم بجای است و شاید نظاره چنان دل از دست دادید و مد  
هوش شما به و عقل سو از کف رانارید و بچو دستهای خوش و بجای تریج  
قطع آید که اکثری ناب درین آن مظهر جمال ضای لایزال نیارید  
و هلاک شد به همی یک زبان گفتند ما هذا الاملاک کسیم پس  
گفتند که این غلام از جنس آدمی نیست بلکه فرشته است در زلف خدا بزرگ  
است پس از این از سر زانش زمان آرمیده حضرات ستم کس در دنیا  
ملاکت زده شدند و از این که یوسف عاشق شد در آن مهر او بود ملاکت  
آردند هر تریج جناب خدیجه کبری که با او استند از حضرت پیغمبر شد که زمان خود  
با سر زانش میکردند ستم حضرت شاه ولایت بود که نصرت بن حارث او بود  
ملاکت که لا ااستان مهر و اولیای را کشیدند و وقعه خدیجه و عی مرتضی بشنید  
چون خدیجه کبری بان جاه و جلال و شمت و دولت از احوال فرادان از آن  
و هم و خلیف بمزاجت سینه ابرار و فخر ابرار راغب و عابد زان عرب و عفا  
سر زانش بر آمدند و گفتند ای خدیجه تو با این صفت و عزت چگونه بجهت بنیم راضی  
شدی میل تو با او اجرت هر یک بخوی زبان ملاکت کشد آنده خدیجه سکوت  
آرد و هیچ گفت و هر چه سو مالک بود با آن حضرت بکشید اول کسیه ایان او بود  
با آن حضرت خدیجه بود که نصرت بن حارث روزی شاه ولایت عرض کرد تو



ولی خدا شیرین است بکار دیگر کسی چه توئی در جهان تو آنه سلفه منم کینه غلامت  
 از شوق این مطلب نشسته به گفت و صحبت تا شب باغی که در خرمزرا بگینزی  
 و خدمتکاری قبول میکردی منتی بر جان منم بیکه اشتی چند نیز بر از مطاع از جواهر سفینه  
 با اتفاق آن پرچم و میگردم که از خانه من تا حجه ظاهر است خدمت و چشم سوار است و شتران  
 پر بار از جواهرات آن بها و قیمتش هر روز تا قطار اندر قطار در راه داشتند باغ  
 چشم از آنها پوشیدری و هرگز کسیر قبول کردی که نه جامه دل و نه نان همیشه  
 گرسنه و برهنه و چهره در خانه ندیدم پس حضرت شیاه دولت بخشش آمدند و فرمودند  
 ایچقه صافق این امر بقدر حق قیامت نه برشته نه پیر مار اچه احتیاج بدینا و ملک  
 دنیا است پس آن عمو شرمندگشت و امیر مؤمنان خود بقضای الله و ادراستی  
 ساخت روانه حجه ظاهره حضرت فاطمه زهرا شدند و در بنی سو به حضرت مخوم  
 و محسوم که ناکه ندانم از آسمان شنید که ای ولی کارخانه بکار وای فاسم از  
 جن و انس هر چه است تراست که باک سر خود بوسه بکنی جواز فاطمه  
 بندگتاش کنی حضرت سر مبارک برداشت و بد که از آسمان اول تا آخرش اعظم  
 شتران بسیار قطار اندر قطار پدید آمد که بار همه با قوت و لذت و بسیار جواهرات  
 بر آشتی حوریه نشسته چون ماه تابان در جویان میفلکند هند اجهار فاطمه  
 الزهرا حضرت روانه حجه فاطمه زهرا شدند فاطمه زهرا پیش آمد و عرضی گوید که ای

مرئسات کردی و از غم بیرون آمدی الفقه زبان محصر که این کیفیت را دیده اند  
 که دو یغیار در باب عشق یوسف کماهی ندیدم پس زبان از دلیغی عذرا می نمودند  
**مجلس هفتم در بیان یوسف و یوسف**  
 حمد و ستایش سر او را در شبته خداوند رحمان است که گوشه زندان بجز  
 خوشتر از ملک دنیا نیست و زنده انبیا که در جلدش فخر بر پادشاهان جهان  
 نمانند روشی که نور آفتاب مجلس یوسف صبیح طافه شاهد آن محصر  
 بجای نریج بر بدنند و از تابش و از تابش آن کجوه یافت و او سوار عصمت  
 انجن بد نامی کشیدند الفقه چون یوسف بان قامت زیبا و جمال آینه  
 داخل آن مجلس شرف و زنان مصرات و محو جمال یوسف شدند و دست بجای  
 ترنج بریدند و دلیغی پیش رفت گفت ای نایب آن که مرا اهدایت میکردی  
**فذلک الذی لمتنی فیدیت غلام کنعان** که منع میکردید مرا چه دوستی  
 او پس روی خود مو بزبان دیگر گوید که ای محتر با تر زبان گوش به پستی است  
 او ترنج شناسی را و آنچه که سلامت کنی و دلیغی اکنون داشتند که سخن میزدند  
 همه یک زبان گفتند ای ای دلیغی غلط از ما است و دلیغی کف حالک



و بفرشته نازید و لقد راودوه عن نفسه فاستعصم یعنی بر سینه  
منه بفرمودت چگونه که از در شفقت کام دل مرا بر آرد پس بفرست  
سوز که داشت و کام مرا بر نیاید نعمت زنا باد و ادم و لیسلم یفعل  
ما امره و لیسجنن و لیكونن من الصاغریں اگر چه که در  
اینهم از گفته من تجاوز کنند و فرمان مرا بنویسد و مراد حاصل نکند هر آینه او  
او بود زندان درستم یوسف بسته بود و این سخن از گوش بیگانه ناکاه روز از مجلس  
گردانید و فرار بر قرار اختیار کرد زنان از کرسیها فرود رفتند و از حق یوسف  
رو پند که او یوسف نیست چنانچه چون رسیدند هر یک بفرستش فشانند و بر پایش  
بوسه دادند عرض کردند زویجا زربهای تو داده و دلها بپوشد زنها که کام دل او  
بره و چشمش خوشتر کن یوسف فرمود موافقت با دویجا مخالف با صده است  
و من اگر مخالف حق سبحانه و تعالی بموافق بخر اختیار کنم زنان گفتند  
اگر دویجا بخواهد بی بر نظری کنی هر یک از ما که خواهی اختیار کن که ما  
از دویجا هزار مرتبه بهتر و از عشق تو در پیش سوزانیم پس هر یک از زنان  
بعشوه و غمزه آمده خود بفرست یوسف جلوه میدادند که میسر و در که بر قاضی  
اعتیاد کن که از همه بهترم چه بگفت که بر لب بافت رنگ و در آید و ام

الام

رند نام نظر کن که لب رنگ لعل بر فشان است دیگری بگفت نگاه کن  
که چه رفیقان شکفته دارم رخی چهره جهان تاب زیر مو دارم خلاصه پو سفا  
بمیان آفتد و هر یک خود بوی طری جلوه میدادند و با تشعشع بیخوشه  
یوسف بجهت انکسای نمیزموند و چشم و مهر می افزود و میفرمود ای  
ابلیس صفای راه زن صبر حرم بون توان افسون و نیز رنگ فریب  
دل و دویجا که بر من حق دل و دوستش از امان و صلح گزاه است و او بود  
نمیکنم شمارا چگونه موافقت کنم که حق بر من نهاید نه آن چه که صیادم  
تواند دام خو ساف نه آن شاهین با بام که کس در اوم اندلوف چون زنان از  
نا امید شدند گفتند یوسف اگر دویجا و ما را کام روان کنی بزندانست فرست  
یوسف گفت اللی السجین احب الی مما ید عونی الی یعنی پرورده  
کار امن زندان بود سردارم از آنچه مرا میخواهند اینهم زنان بسخو اللی اگر  
یاری کنی بر من غالب شوند و همه خصمتم بوبرند فی الفور جناب اقدس  
اللهی دعای او مستجاب کرد و از کینه و سکر زنان او دور نمایند یعنی  
حضرات اگر اطاف جناب اقدس اللهی بوبرانید بجز او در خانه دیگری  
نمیرد و بر ویست که روزی سیاهان بن داد و بر تخت خود نشسته بود



که را بنده که با جناب قدس اللہی بلغانی مقام خلیفہ بر می آید  
یا نحو می کند درین فکر بود که ندائی رسید که ای سبحان بکنار غلامی  
برود و نظر کنی ناسته این امر بر تو متکشف شود سبحان از تحت بزر آمد و  
آن در جلد ششم چون بکنار دجله رسید آب از اتم شفاف سبحان نظر در  
قره دریا کو دید که میان گل یک کرمه کوره ضعیفی بقدر پشه حرکت  
میکنند پس بگفتند فلان متعال کرم عرفی کو اسلام علیک یا سبحان  
جواب داد کرم عرفی کو ای پسر و او در خلاق عالم که قفل از زبان فرستاد  
و ترا بمنم نموی بر آنکه هفت ساعت که مرا در قره چاه در با خلق گو  
در نیمه عرفی شبانه روزی هفصد مرتبه اوست و منم و هزار چهار صد جواب  
میشنوم بجلال و عظمت که هنوز از زبانم یارت که جواب میدهد بلیک  
لیک ای بنده منم بخواد بچیز از منم بخواد ای سبحان بسجده شکر چنان  
لطف خواستش بر هر نفس است که هر بنده کو بر خدای منم است چنان  
تفر از انبیا بودند که جمعی ایشان مستجاب بهد ف اجابت رسید بک  
زگر تا بود که دو عالم بجهت اولاد حق تقابلی بود و عطا فرمود و دیگری ایوب  
بود که از بلدی که آن خدی شمر و حضرت بنس و از شکم ماهی نبات و له  
دیوسو از کبده و زلیخا و زمان دیگر را بنده بگر حضرت خطمی آب بود که

بگفته بود

همیشه میفرمود اللهم اغفر امتی در صحرا منم ریمه انبیا و انبیا  
کو منم لا رسول ناشی و ائمتی کو بر ناکاه ندائی رسد که با جمعه گنج بنده  
استان تو حضرت عرض کند که در موقف حساب ایستاده اند پس ایشان  
جهنم را و بجا صیان امت می آید و امت چهاره به پیغمبر پناه میزند مثل  
فرزادیکه رو به پدر آید و حضرت دست عنایت بر ایشان که آید و خطاب  
بر ایشان کند که ای ایشان ترا بحق کنا قسم میدهد هم که خمس دادند از امت  
منم جویشو استت کند و منم شود حضرت دفعه نماند فرماید ترا بحق  
کنا بنده زکوة دادند و روزه گرفتند و زکر کردند که از امت منم جویشو  
باز ایشان شکر کرده شد حضرت عاتمه از سر برد آید و کوید ای ایشان ترا بحق  
صدیق قسم میدهد هم که از امتان منم جویشو چون هم حسین منم گویشو ایشان  
ساکت شو حضرت در میان ایستاده باشد که ندائی رسد تنع عنهم یا  
یعنی جویشو ای چه از امتان تا فذاب ما بر ایشان درو نشیند حضرت  
بجسته امر پروردگار است کام از میان ایشان جویشو که ناکاه ایشان زبان  
گشاید حضرت خود سو بمیان ایشان آید که ندائی فرماید بر سر  
که ای صیب منم جویشو از میان امتان تا ایشان غضب ایشان را فرود



که جناب حضرت باب عرض کند که اللہ انک عہدت ان لا تقض  
امتی و دانم در پای رحمت اللہین بطلدتم آید و ندانسد ای صبیح  
برو فاطمہ را سلام رسان و بگو که از قبر بیرون آید حضرت بسر قبر فاطمہ  
آید و سلام کند فاطمہ جواب باز دهد و عرض کند ای پدر مهربان عالم  
مقدار عجب عجب که ترا یاد درستان آمد زین قبر مرا شکستگان  
آمد ز شوهرم چه خبر داری ای رسول مبین از رفیعی علی آن شهنشہ  
و ولایت دین ز پاره جدم حضرت لام حسنہ کہ پارہی جگر سوکرتہ  
بر دامن کجاست نوز چشمان من لام حسین نیامدست چرا با تو  
ایشه کونین مگر هنوز عیالکش غریب در بندہ مگر هنوز ز جور بر بند  
خون جگندہ مگر هنوز بر بند پندہ در دنیا است مگر هنوز بنامای  
ظلم او بر پا است بیفرماید کہ بر خیز کہ در پای خور اللہی بجوش آمده  
و کسیر اجرت زنت کہ پای شفاعت پیش نهد و بیفرماید کہ ای  
زنتی بفرمان حق اطاعت کن در از قبر تورا دور صف قیامت کن  
بہ پای کہ امت پچارہ جملہ جرائد در آفتاب قیامت سنگہ آریانہ  
پس از قبر بیرون آید لاجچہ ایست عامہ بر خون ساقی کوثر برسد

انسان

و ندان شکستہ پیغمبر روی دست و سر بر بدہ لام حسین بر کف است  
الو دارد صحرائی محشر ریشو و ناله و گریه میکنند ترا آید کہ باز در انفر  
نظر بر باب خود خبر بشن کن بہ این طفل عزیزت بسر آید برای جرم  
امت پسر آید کجاست فاطمہ تا نشنا صاحب شو بخون نشنہ لبان  
مادر حساب شو الحاصل آمد ہم سر داستان یوسف چون زنان نا امید  
شدند مصحف در آن دیدند کہ یوسف از زندان فرستند پس دلیلی خوا  
گفتند کہ صلاح آن است کہ حوتہ روز او سو از زندان باز داری شدہ  
بر ضایت رام کہو و سر تسلیم بر خط فرمانت نهد و دلیلی قبول کو پیش  
عزیزت و گفت از بیغلام کنعان بد نام شدم صلاح آن است کہ او  
بقیدہ در نجبر آفتار کنی و در چاہ افکنی تا از ملامت خلق در لال با  
عزیز از بیم سخنی بقبول خیال بخواند آمد و صدای فوات و گفت بہ  
ران باز و سلسلہ محکم ترتیب کنی تا بدست و پای این غلام عمر ب  
نہم و بزندانش فرستم پس زنجیری ساختند و بدست پای او گذار  
شدند و او سو بر استری سوار کردند و در بازار مصر گردانیدند و  
پیش روی یوسف نہامیدند کہ کہ در خانہ عزیز خینت کنند



اینست سزای وی پس دویجا از طرف دیگر لباس کهنه پوشید و بر  
س راه آمده و در گوشه قرار گرفته که گفتار پسر اشمنو و رفتار او  
به پیونده که جبرئیل امین پسر اخبر و له که دویجا به تغییر لباس که بر سر او  
نوشته باید که رویش نشانی و کره برابر و نرفنی و کتاده رو او  
شکفته و خورم باشی مانند کسب که بطلبندان و پوزاز زندان بسزای  
خورد و یوسف گفت فرآن بر دارم که چون پسر از سزای عزیز  
پرون آورده و بر استر نشیند و بدو در حصر گردانیدند صد فر  
خلق تجاوز از زن و عه سینه میزدند و زنان بنا خون روی خود و مجرا  
شینه نه ناکاه عبور یوسف بجائی افتاد که دویجا با نظر داشته بود  
که زبان سزای جاری بود که هذا غلام من کنعان و عزیز  
علیه غضبان یعنی غلام است بس از کنعان و عزیز بر او غضبانک  
شده جبرئیل نازل شد که بگو در جواب ای یوسف که هذا خیر من  
غضب الرحمن و دخلو نیران یعنی اینم سپری و گرفتاری بند بگری  
برای من بهتر است از غضب خدای رحیم و داخل شدن در آتش نیران دویجا  
این فقاوت را شنید بر خود چیده و هزار حسرت بخانه برگشت و سر بر آوی  
غم نهاد و شورش غلبی بر مردم مهر افکند از آن زمان که چهار کرد دست

باید بود

و پای بسته بر سرهای شهید او اهدایت آواره در بازارهای شام میکردانیند  
و میگفتند هذا اساری محمد المصطفی و تمام شب میان بر سر گذرد اینند  
بعد از سنگ بر اطفال بنیم صین میزدند که را خا حسرت بود بر دل یک  
سرخ خون چوب محرم که از شرم دستش بر چین بود که پرورده روح الامن بود  
چو زهر از غم خیر البشر بود که را خون روان از چشم تپو از سهل ساعدی  
نقل است که میگویی که من اهدایت و نظر میکردم و میگویی که از زمان اهل  
بیت طاهر را که بران در بر سپید نو گیتی که او تو بفرستای ای شیخ کبوی  
ما تو شی که بران خوش احوال تو حال اینست می بینی نه از مصلحتی  
کلام بعد از آن یوسف در بازار را گردانیدند او بر زن آن بر دست و دل  
او و از غم افزونند و بر زن آنش بر دند مجلسیم یوسف در بازار  
گردد آمدند با غل و در کجی در راه فرستادن همه دستاش  
مخصوصاً او نه نیت مکنات الو آدم سو از حرمان و نوحرا از طغان و  
سو از کرمان و ابراهیم را از نیران و یعقوب از شدت بهر آن و  
سو از چاه و زندان و محمد سو از کید جهنم و شاه ولایت سو سینه و



او میانهم و زینت طاهره اوسو وارث انبیا و اولیا نحو القصر چون  
از اینجا بر سفره در بازار مهر خندان دیر و سخنان اوسو شنبه با صد ناما  
می و حسرت از سر راهش برخواست و بجانم رفت و زنده انبان سو  
پیغام دلو که پوسفر اگر سینه به لیل و طعام و شراب را از بازار دلو و او  
زهر کننده آورده اند در بیان راجه ششمی بود و در آن اوقات شهر  
بین که در فکر قتل ملک بود و ملک را در غلام بود با شرف و با طایف  
پس آن سخن که چشمن ملک بود با شرف و طایف طرح شنائی را از  
و نامه نوشت با همدیگر بسیار بگفته ایشان و سنا در نامه نوشت  
البته زهر در طعام و شراب ملک نمائید و اوسو بگفته که من قضا  
شما کنم و شما را محبت کنم و چند ولایت بشما داکه ارم چون نامه  
و طایف رسید با هم مشورت کردند که اتفاق شدند زهر در طعام ملک  
را بچند چون بنفقه ملک آوردند با خوانند بشید چه این چه امر ناموا  
است پس او پیشمان شد و فشان را از طایف که طایف کف طعام  
زهر الحقیقت بلکه زهر در شراب است شراب را محو پس ملک امر  
گو که شراب را بجزر شده ابر او خود ضرری نیافت طعام را بجزر  
طایفه

طایف امر که طایف کف طعام سو بنفقه ملک انراخت سک بجزر  
و بمو ملک قصه کشتن طایف که طایف کف طایف سو بنفقه کف  
کوم و هم فرم بودیم نگاه ملک امر که تا هر سو بنفقه ان بر زنده در همان وقت  
بجزر سفره از در دیگر بنفقه ان بر زنده پس فشان شرف و طایف و پوسفر اب  
مرتب و اهل زمان کردند و دخل مع التجی فیتیان یعنی داخل کردند  
با یوسف بنفقه ان ایشان سو بگفته فرود پرف زنده انبان شاد و خورم شدند  
و از قید غم آزاد آردید نه چون شب میشد عالم تیره و تاریک از نور جهل مهر شانش  
زنان روشن میکردید و تا جناب پرف از انان بود جناب بشع و چراغ بخود  
موقوفه هر یک از احوال زنده انبان شدی و ایشان را بعبادت خود دند  
میچوندی خلاصه کلام چون پوسفر بنفقه ان و سنا در زنده و از اینجا افزون تر شد  
هر شب بکنار بام آمدی زنده و ناله آغاز گوی و از فراق پرف نور سو بگر  
میت داشت خونین از دیدار بر کفستی آورده اند که عزیز نریزگی زنده ان  
باغی داشت و از اینجا هر وقت از جنه پرف بطلقت میشد با کفستی  
پیغام می آمد و زنده انبان سو میگفت تا پوسفر چوب زنده تا او از اردو



بلند شو و اینها بشنو کین قلبی حاصل نماید یوسف در زمان تن بیکه  
در دلو تا چهار سال گذشت همه روزه گریه میکرد روزی از کثرت گریه  
پهوش شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل بصورت نیلور آمد و سر  
پوشه او را کنار آفت و چند دست گل ریاضی بهشت را پیش روی یوسف  
نهاد تا بهوش آید پس یوسف گفت تو کستی گفت منم جبرئیل آمده ام  
تا ترا بار کنم و دلدار نامم علی بن عباس که عنقریب که از زمان گمانت  
یاب باز آید بادم ای اهل وفا راستا شنوید که بلاه حضرت  
در وقتیکه لام حین یکه و تنها در میان سیران باران کج ایستاده بود و میفرمود  
ایا کسی هست که منم غریب یاری کند که ناگاه رخ فرج جنتی بگشت حضرت  
آمد و عرض گو که ببولای من منم بکنه غلام تو رخ فرج جنتی بسای بوس تو  
اینک سیدک کرجنتی چپاره تو نکر و آدمی اجاره یاری به بگفتی  
سنت که از بر سر جنتی اهل انک سلطان مظلوم فرمود ای رخ فرج او نه ترا فری  
خبر هر شطاط یقه جنت بفرغنی آنچه مفاصله شما با او میان از مردت جوار است  
بلکه ستم است ز رخ فرجی گو فرمای مردت آدم ما هم بفرغیش از می  
ایتم ان بزرگوار قبول فرمود زاب روان مطایفه کردند کوفیان بر پیشانی

الایام ستم نموی شد پاره پاره جسم علی اکبر جوان از تیغ تیره و نیزه  
و خنجر ستم نموی از خنجر خضاب بنی تاسم مروست بهقان میکین  
عی مصرف ستم نموی الفقه چون سفر از زندان بر روز روز ناد و شبها  
میکو آنگاه جبرئیل بر زندان باز آمد یوسف گفت ای جوهری باز از  
عصمت در میان مجرمان بچه کار آمدی جبرئیل گفت ای کریمی بن کریم  
اینقدر گریه و زاری میکنی که بلاد بر تو آید بجز آنکه اینم بگو خود کفنی زندان سو  
چو ستم دارم از زنا مبلغی که راحت دوست دارم اوقت زندان بود  
نمیرسید پس جبرئیل گوهری زرد همراه داشت در دلمان یوسف که است  
یوسف فرود بود فی الفور علم حکمت و تعبیر باد الهام شد و این عبت گمانت  
کردید جبرئیل از نظرش غایب گردید و یوسف در زندان ماند تا آنکه  
شبی شام و طایف هر یک خواب دیدند و تقه یوسف رفته هر یک خواب  
خود گو گفته چاکچه حق کا میفرماید قال احدی انا اتی اراخی اعصر  
خمس یعنی گفت پچ از آن چه غلام یوسف است آنچه بهر ستمبکه در خواب  
دیدم که اندر نازده از درخت چیدم و فشردم از قد می کوم و بملکت وادم  
قال الاخر انا انا احمم فوق راسی خیر انا کمل الطیر منده



گفت غلام دیگر که طاع بود که ای یوسف من در خواب دیدم که سه تن  
که از این بویان میختم پس سه سله نان بر سر خود که از دم تا پیش ملک  
بوم در پهن راه مرغان از هوا در آمدند و آن نانها را از سر من بردند  
و میخوردند چون چنین دیدم از خواب بیدار شدم پس گفتم ای یوسف  
بیتنا بتا و یله انا شرک من المحسنین ای یوسف خبر ده مارا  
ببچه این خواب بر سینه ما می بینم ترا از بقیان یوسف هر خواب که  
تعبیر میکرد موافق آن واقع میشد بایشان گفت تعبیر خواب شاه  
سبتم که پادشاه و پادشاهان شو به من آنچه گویم راست است پس شروع  
کرد تعبیر و گفت یا صاحبی السبحن یعنی ای جو رفیق من که با من  
بزنند آن آمدید یک اشتباه است که روز دیگر خلدی میشود و در همان  
سبب بر فرار میکردی و بگفته که اول دینی و اما الاخر فیصله  
فتاکل الطیر من و اما ان دیگر که طاع باشد پس او سو  
بردار گشند و ممت تا بردار بماند تا آنکه مرغان مغز کله او را بخورند  
طاع تعبیر خواب را شنید گفت ای یوسف من در خواب دیدم که  
خا بانه یوسف فرمود قضی الامر الذی فیہ تستفتیان

الحی الام

یعنی آنچه تعبیر کردم ظاهر خواهد شد خواه راست باشد خواه چاره آن چون سه روز این  
مقدمه گذشت بر ملک شخصی آمد که بگفت از جانب طاع بود و گفت قصیر  
خند لو پس امر پادشاه بر وفق تعبیر یوسف صورت گرفت که طاع سو آوردند و بردار  
گشند که گشته کان خود و طلب ساقی فرستاد که او را بکشد و خواستند چون طلب  
ساقی آمدند بگفتند یوسف گفت که او سو و دواع کند یوسف فرمود که و نه عند  
و بگفت یعنی با دکن بگفتند یوسف مراد بگو ای جوان عربی بگناه بزنند آن شایه را  
از زن آن بجات او هر سخنی قبول نمود و آنست قبول بر دیده زنا خلد صی چون ساقی  
بجلس آمد پادشاه او را خلعت داد و چون بگفت خواب موافق واقع شد  
اهل زمان یوسف گفتم ترا از کجا تعبیر آن شدی یوسف گفت پروردگار من تعلیم  
نمود که بگفته آنکه با دین مخالف گفتم و دین پروردگار ضایع نگردم باین بعضی  
عضیمی رسیدم او را بگفته که چهار هزار صد نفر در زن آن مجوس بودند و هم  
بخودای یوسف اقرار کردند و ایمان آوردند یوسف فرمود که بگفته زن آن  
در است فرستاد که خواهد برود و هر که خواهد بماند زن آن بیان گفتم اگر  
خواهی مار را زانی توانی که چسب که مار را فرود به پیسنده و باز مارا بزنند آن  
اورند گفت خود او را در من قمار است باینکه صورتها را شمارا بنده بل گشته  
سفید و سیاه و سپاه و سفید پیرا جوان و جوان سو پیر گشته پس از



کس خواهش کردند بر نفس یوسف دو عالمه هر یک بصورت دیگر شدند در  
فشد و چهار صد کس کفشد ما از تو جدا نمیشوم زنمان با تو بهتر از  
بوستان و گلستان خواهیم حضرات همان حالت داشت لام حین  
در وقتیکه جنگ که بلاد رسیدند روز پنجشنبه قدم پیش نهند حضرت  
متعجب شدند و فرمودند کسی هست که نام این زمین را بداند کفشد ای  
مولد این زمین را داشت مارتیه بینا منند حضرت فرمودند چه اسم دیگر  
داشته باشد کفشد نیز او اسم میگویند باز فرمودند شاید اسم دیگر  
داشته باشد عرض کردند که کربلا سو نیز میگویند همی که حضرت نام  
نام کربلا شنید رنگ مبارکش متغیر شد و فرمودند ای بوستان  
دیاران من این زمین کشته خواهیم شد هر که ام خواهند بخیرند خود  
چون این سخن را از آن جناب شنیدند همه دست و پا زدند و فرمودند  
و با مظلوم کربلا وداع میکردند و میفرمودند و آن بزرگوار بنظر حضرت  
بایشان نگاه میکرد او رده اند که چون یوسف بش گفت که در نطفه  
پاوه شاه مرا یاد کن مرا از زنان بیرون بیاورد و الفیور جبرئیل  
نازل شد و یوسف را بکنار زنمان برد و پر خوسو بر زمین نهد و زمین  
شوق شد جبرئیل گفت نظر کنی یوسف آنکریست جبرئیل گفت چه می  
ببینی

پسینی یوسف گفت طبقه هفتم زمین سومی پنجم که سنگ عظیم بر  
روی اوست جبرئیل پر خوسو از آن سنگ شگافت یوسف نظر کرد  
که میرا در میان سنگ دیده که برک سبزی برد این دلو و سبکو به شرم  
از من نه داشتی که از ملک ربان استغاثت جسی بوخت و جلال خودم  
قسم میدهم که بهمین سبب هفت سال دیگر در زندانت نمانم دارم  
یوسف ازین سخن تیر سید که لاجق سخنانه و تا از من راضی بشو  
که هفت سال دیگر در زندان بمانم عرض کرد با این شام و غمی ندارم  
بارضای او مرا از زندان خوش است و در اگر با دوست با در مان خوش  
که نخواهد او ترا وصل پدر من نخواهم وصل هم بجزان خوش است او مرا که  
خواهدی که بان نام دیده یوسف همی که بان خوش است خلد صه  
شب در روز کتبه میگویند یکدیگر که زن انبان در زندان بجان آمدند  
ای یوسف باش که کتبه باروز نامار استی باشد فایده نمیکو خبر  
به دلنیا دادند که یوسف از کثرت کتبه خوسو هلاک میکنند اید بوستان  
با و فای این مقده بسیار شبیه است بگریه کردن فاطمه زهرا از مفارقت  
حضرت رسول الله پدر بزرگوارش شب و روز میگرفت که اهل سینه



از گریه آنحضرت ببتگ آمده بودند بخدمت حضرت امیر مؤمنان آمدند  
آنحضرت بنفخه ناظم آمده و فرمود ای دختر خیر البشر حضرتان مشایخ عرب  
می بیند از گریه تو با ما می آید و میگوید پادشاه گریه کند باروز ناظم  
فرمود یا ابوالحسن چه اندک است مانند من در میان ایشان در هیچ جنبه  
روز هیچ سود و دوا میکنم بگذاشت و روز گریه میکنم تا به پر بزرگوارم  
ملحق بشوم خلاصه دلیلی امر گفتم تا در زندان موضوعی را کنند و در کعبه  
بتابع عام نشوند پس مقرر فرمودند پس فرستاد در پیش در کعبه نشاندند  
که مشغول دین مهم شو فضا را آن در کعبه بسمت کعبان باز شد چون  
یوسف در پیش در کعبه فرار گرفت هر روز به باغ پر دیدا بر سوه داشت  
که اعراب را دید بر شتری سوار و شتر سر از اطاعت اعراب کشیده  
بنظر یوسف آمد هر چند اعراب او ندانند که سید است فایده نمیگویند پس  
زمان او نور را گویند آمده تا برابر یوسف ایستاد و سلام گوید گفت  
ای نور دید خلیل اله از کعبان بمصر آمده و از مصر بکعبان میروم اکنون  
پیغام سوگواری در آن حال اعراب از فضای شتر در رسید و عصبی  
خود سوگواری که بر شتر زنه بگم اللهم یعنی تاناق پای او گرفت

و یوسف

بنوعی که حرکت نتوانست گوید یوسف گفت یاخ العرب از کعبی  
آمد و بکعبی میروی گفت از کعبان آمده و بمصر میروم یوسف گفت  
تو در کعبی خریدی گفت چراگاه آل یعقوب یوسف گفت ای اعرابی  
باج در خنی سو میباشی که دو از ده شاه داشته باشم و یک شاه  
او جدا شده باشم آنچه گفتی صورت آل یعقوب است که دو از ده پسر اعراب  
پسر داشت پادشاه از آنها غایب شد و او شب و روز گریه میکند بر سر  
سوه بیت الا حرامی درست کرد و هر که از آن جایگزین سواغ یوسف کم  
شده خود میگوید یوسف گفت ای اعرابی غم کعبی داری گفت سواغ  
او تو ام بمصر میفرستی و بکعبان بروم یوسف گفت نفی تو در این سفر چند است  
اعرابی گفت صد در هم یوسف دانند با فوطه با و دل که قیمت او بیست هزار در هم  
بود گفت از همین جا بر که و بکعبان برو و یعقوب سو بگو که من رسول غریبم  
سوی تو اعرابی گفت نام تو چیست یوسف گفت ما زون بنیتم که نام  
خود سو بگویم که بلوان خریب در مانده سو خالی بصفه چنان بود ای اعرابی چون  
بخواند یعقوب سری پستی از شب بگذرد و غوغای قوم فرو نشیند بعد از آن  
برده کلید آن مخزن برود سلام کن پس سلام عرض کن که ای یعقوب غریبی بر سلام



برساند و سیلف هم از حضرت حرم و در پیش حرم سوزان اعراب گفت زمین  
مرا فرو گرفته و در آن نمیند و یوسف فرمود از قصه کنش شتر بر کوه تا ماشی نغز  
از قصه زدن شتر بر کشت و زمین و برار تا کوه پس بسوی یوسف آمد و در آن  
باقوت بود بر داشت و رو بکنعان نهاد که یوسف بنظر حضرت بدان اعراب  
داشت و جوی شک از دیده می بارید او که یک جز ختر پیکر به دوران  
از بجز بر شدند کرمان آن یک بجار بود در غم و آن یک دیگری بجز ناله  
آن خاطر افتاب بسرب و آن یوسف ماه کنعان بی چون یوسف از غم آن کار  
نفاذ میگو و منتظر جواب بود مجلس امیر اعراب در زندان  
و یوسف با و در آن القصه چون یوسف دانست با قوت بود  
باخرابی دل و او را در آن کنعان فرمود اعراب ظرفی که تا بکنعان  
رسید بنوعیکه یوسف گفته بود نیمه شب بدر پشت الاخران یعقوب آمد  
و شتر نیاب حضور حضرت کرده تمام سر که شتر بود با کف از سخنان  
آن حرب بوی گلستان فصل بمشام یعقوب رسید پس یعقوب گفت  
ای اعراب حالتی که از کم شده من داری و در شادی برویم کشاکش  
الکون بگو چه حاجت داری آن جوان عرضی گویم بمقصود ساینده و ما

عجی

عقبت و با نیاز کرد از شما توقع دارم در باب آسانی جان کندن من  
بفرمائی یعقوب روی نیاز بدرگاه حضرت کار ساز نمود عرضی گو  
اللَّهُمَّ هَوِّنْ عَلَيَّ سَكَرَاتِ الْمَوْتِ بِعَنِّي يَا خَدِيحُ  
آسان کردن موت سو برای این جوان بعد از آن شتر  
اعراب بسخی آمد عرضی گو یا نبی الله سبب پیغام آن جوان  
من بجوم و من صاحب خودم برندان دلالت کنم سعادت  
از آخرت مجزا هم پس حضرت یعقوب عرضی گو اللَّهُمَّ  
نَاقَةَ فِي الْجَنَّةِ بِعَنِّي ابجد او نه بگردان این ناقه از شترهای  
بلاشت خلد صه یعقوب در حق یوسف و دعا میگو از جبهه خلاصی  
تا آنکه شبی ملک زبان خوابید و بعد چون صبح شد معبر آن سو  
طلبه و گفت خاب و بهم بچران سو بیان ناسید گفته بود  
خاب خود سو قال الملك انی ارای سبع بقرات سمان  
یعنی گفت مالک زبان که در خواب دیدم که هفت گاو خرمه از رو



نیل بیرون آمدند و پستانها پر شیر بود و یا کله من سنج عجایب  
در عقب آن مجور دند کادوی فریه سو کادوی لاغر شکمهای  
ایشان زیاده نمیشد و سنج سنبلاط خضر و بدو بهم که  
هفت خوشه سبزه نازده که نارسیده بود پس بهم آن خوشهها  
خشک سو که بر آن خوشههای سبز بچیدن و خوشه سبز بویزه  
بیزه کردند ملک چون نقل کو فرمود یا ایها الملؤ الفتونی  
فی رؤیای انکتم لیس تینا تعبرون یعنی ای گروه  
معتبران خواب مرا تعبیر کنید اگر شما را ناسته و تعبیر آن  
معتبران بانه بشه فرد فرستد و چنه آنکه فکر کردند تعبیر آن سو  
بناشد بجز اعطاف کردند ملک سو خوشم گرفته هفصه از  
معبران سو گرفت گفت عالمیکه یک تعبیر خواب نه اند و جوش شکر  
مالک در فکر فردت اتفاقا بپایان شان در آن مجلس حاضر بود و آن  
امر که خواب خود که پوسف تعبیر گو در وقتیکه زن آن بود پس ملک گفت  
گفت که در زندان کسی هست که علم تعبیر میدانه مرا بفرست تا او را

سازم ملک گفت اباقی علما و معبران را ما از تعبیر این خواب عاجز  
گشتند و تو این سخن را بچهلین میگوئی ساقی که ارش خواب خود سو  
و طایع سو بیان نموده ملک خوشتر شد گفت برو تعبیر خواب را از او پرس  
ساقی بزندان رفت بخدمت پوسف رسید و که ارش خواب سو بیان نمود  
پس فرمود ای ساقی آن هفت کادو فریه علامت هفت سال فراوان است  
و خیر در آن است و هفت کادو لاغر علامت هفت سال است که خشک  
و قهر بر براید آن خوشه خشک که خوشه سبز بچیدن علامت است که  
خشب بر تر خواب آید و قحطی در رسد و دیگر دلیل است بر آنکه باید رانه  
بر خوشه که از آن در خیره کنند تا آفت نه بینند و سالها محفوظ مانده  
بمنه ملک آمده و تعبیر خواب سو بگفت ملک از این سخن خوف گوید  
ایش ز زهار بر گو و از آن جوان نیک نگاه چاره آن سو پرس تا رنه  
دیگر آمده و چاره آن سو پرسید پوسف فرمود چاره آن است که در این هفت  
سال بدقت تمام کشت و زرع کنی جمع صحرای سو بکارید چشم و  
خرمن شده چندان که قوت سال است بردارند و با سوز خیره کنند تا هفت  
سال لغت هفت سال قحطی از خیره کعبه باشند و چون بس قحطی



علامتش آنست که آن سگ باران نیاید و گیاه از زمین زروید نشود  
شمارت و کیفیت سو ملک کف ملک چون علم و حکمت او سو  
فرسید فرمود بر دیدن آن بزرگوار سو از زندان بیرون سپارید تا در  
تحفه دهد پنجم و صفت و انعام در هم شاد و فرستیم بکنت آن حضرت رسید و  
عرض کرد که ملک ترا خواسته از زندان بیرون خرام یوسف فرمود از زندان  
بیرون نیایم تا ملک و دیغا و زنان مصر بخوانند و گناه منم بپرست  
که بچه خیانت مرا بر زندان فرستاد و شایسته ملک آمد کیفیت یوسف کفو  
ملک امر که تا زنان مصر که یوسف عاشق شده بودند همه آمدند و اعتراف  
نمودند که یوسف را به نام کریم و کفار و منافق است و ما آنچه نصبت با او داریم  
حور و بعد از این کف من یوسف عاشق بوم و بخود دعوت نمود مخالفت  
کرد و کامم بر نیاید و آتش اوسم سو خواشتمش نگه پس او را تهمت زوم  
و بر زندانش گرفتار گوم پس مهر و حجت بسیار از یوسف بدل ملک اشک  
داد و از گناه پاک دید و یوسف از تهمت بری شد از زندان بیرون  
آمد پس از آن کف از زندان قد عمر نکره ارم نامه اهل زندان سو با خود  
نیادرم و ملک فرمود تا جمع زانده انبان سو بیرون آورد و در پس یوسف را

بر اند و خلعت کران بهار فرستاد و ملک امر که تا عمر سو آراستند و از زندان  
تا بارگاه چهار فرستاد سو به امر که که تا فرما بر زندان در پهای چنان و هر  
و مجلس از بنت دادند جوهر و شک و کافور هر سه بر یوسف نثار بیکدیگر با نیک  
او سو بتمام بر اند و چون ماه حرامته از حرام بیرون آمد بان لباس و زیور چون  
بیار از او زدند از نور جلالش نور آفتاب تمام شد با نیک جلال بیارگاه ملک  
بر اند لا نمیدانم چه مصیبت بود که حضرت سیدات جدین لام زینب الابدین  
بالام محبه با فرستاد لام سلفه واجب العظیم و خواهران لام حسین جناب زینب  
خاتون و امه کلثوم و هر خزان و ارس سو بیک رسیان بسته با نیک خواری و پیرانی  
بجایس بر بر اند در بار که نیز بر زینب چکنند با نیک ستم این سو فخر گوید  
چکنند الفصه چون یوسف داخل بارگاه ملک شد سلام کرد ملک او سو استقبال  
کرد و احترام او سو بجای آورد و او سو در کنار گرفت ملک با یوسف گفت  
گوگرد یوسف بگری جواب داد ملک گفت ای یوسف این چه زبان است  
یوسف گفت اینم زبان تم من سمعیل است پس از لغت عربی بعد انی  
سخن گفت ملک گفت این چه نشان است یوسف گفت این نشان  
پر فرست و هب بیکدیگر که هفتاد زبان میدان است و بهر زبانی که با یوسف





سخنی نیکیست و پرف با آن زبان با وی جواب می گفت و علاوه بر آن پرف  
 هفتاد زبان دیگر تکلم میکرد که ملک نفوسیه در آن روز سی و سه ساله  
 که از عمرش بقیش گذشته بود و هنوز نبوت مبعوث نشده بود ملک گفت  
 چون بحاکم و کماک پرف نظر که از روی نوحی گفت اینست که خواب را  
 بچرخ گوید او را اندک یک سخن از شرح مقرر کند بعد که با انواع جواهرات آرا  
 و نظیر آن در جهان یافت نمیشد پرف را در آن تخت نشاندند و باج مکتوب  
 که با انواع جواهرات آراسته و مرصع بود بر سرش نهادند و کعبه های جمیع  
 بین بودست او سپردند و زمان اختیار تمام ملک بقبضه فتد را در نهادند  
 و غریب و غزل کون و پرف را مضروب نمودند و مهلت خود بودی که داشت  
 و ملک سوز علم و فضل و خلق پرف تعجب بود از او بر عزت و محبت پرف  
 می افزود نامت بیسای بود آن سلطنت بود پرف مقرر در  
 دفعه نخست عزت اختیار کرد بگونه بنیشت و پرف سو بر تخت مرصع نشاند  
 و امر او سلطین خود بود بگونه ای و فرمان او نصب که حضرت اگر پرف  
 بیست ملک و او شرف ملک او بود بگونه شاهای نشاندند که پرف  
 چون بحکیم زیند تشریف بردند بعضی احترام آن حضرت امر گو تا جلوه  
 بقول

بقول رساند الله لعنت الله مع القوم الظالمین  
 مجلس هم پیر و امامان پرف از زبان پرف و پرف  
 برقرار کردن و حاکم رخ کرد و اله ام بصورت  
 همه و سنایش سپاس مخصوص خداوند است که بجهت و جهل بکنایه  
 و نظیرند که در بنده کان فرمان برادریش از بنده کتابی اینده و جواب  
 سرکش و ستمکار از تمهید فرمان بدل بنده که خاک ساری فتد انقضی چون  
 ملک ریان پرف را بخت سلطنت قرار گرفت و همه محکوم حکم شدند امر  
 گو تا اراضی مهر سوگندتند و در آن که جهت و نعمت الهی فروان بود و در  
 بسیار کردند و تخم فراوان پاشانند و در وقت در و بدن خرمند که بوقت  
 همه محوم بود پاک میگویند و با شو در انبار با شو شده و بگفته گندم خاکی  
 رفیع و وسیع ساخته چون هفت سال و هفت گشت روزی جبرئیل نازل  
 گفت ای پرف خلق عالم بفرمایید که اینم عاصیان کفران شعار نابکار لغت های  
 مایه مجرمانه و کفران لغت میکنند و طغیان می در زمین پس عفو منی بر ایشان نازل  
 کنم و بگذری بر ایشان بفرستم که هفت سال گرفتار باشند اینم خبر در نظر پرف  
 بود تا اول سال قطعه جبرئیل نازل شد در میان زمین و آسمان فریاد بر کشیدند و پرف



المخلوق ابرو در دوران الحج فان الله تع سلق المقطع عليكم سبع سنين  
يعني براسه خوارقها سلقه فخطوه بر شافهت ساه چون  
يوسف اينه نه او شنيد امر كه تا نيمه شب طعام سازند طباطبان  
گفته ايها الصديق ملك بوعالت نيت كه در نيمه شب طعام  
خود حضرت يوسف فرمود آنچه من سيكوم بشنويد ايشان را امان  
نيمه شب طعام بچند دوران حال همه اهل مصر از خواب جسته شده  
چندان گرسنگي ايشان غلبه كه كه فرمود الحج الحج از بيان مهر  
شد ملك نيز از شدت جوع از خواب بيدار شد و به تائيد گفت  
هر طعاميكه حاضر است پياورد به كه بر سر گرسنگي سخت غاب شد يوسف  
امر فرمود نه مطبوخ موجود در حال حاضر دارند ملك گفت در نيمه شب  
شب چگونه دانست كه من محتاج بطعام دارم گفته حضرت يوسف  
ما را بطبخ امر كه ملك عرض يوسف چگونه دانست كه من در نيمه شب  
گرسنگي خوردم يوسف فرمود بملك ميثب شب اول قحط است و از  
علامت قحط استند مردم و طعام و گرسنگي پشتر از سالها  
ديگريست بر آن سبب كه گرسنگي بر خواب شود طعام ضرر خواهد  
باشد

پيش از وقت امر كه كه طعام بچند انجفايت عجب بر حيرت ملك  
افزود و از علم و فهم و كياست كه نيت يوسف سخن گشت پس يوسف است  
بسينه ملك ماليد و شدت جوع ملك ساكت شد و از حضرت يوسف  
عنه ابن موسى الرضا عليه التحية والثناء منقول است كه چون ملك قحط از  
اهل مصر و يوسف اورا ند و در سال اول قحط دور مردم و دينار باكه در  
از يوسف خريدند و در سال چهارم جوع و رفت و لباس و كلاه و الله  
غله گرفته و در سال پنجم بفرمود و گيز و در سال چهارم بملك و چهار بابا  
غله گرفته و در سال پنجم زن و فرزند چون ملك ششم شد اهل مصر چون  
ديگر چيزي نداشتند كه جان نواز بلدي جوع و هلاكت بر مانند خود و  
خسته به بنده كه يوسف بر آمدند و همه خسته بنده كه باو دادند و در سال  
هفتم بر بارگاه يوسف جمع شدند و فرمود بر آوردند كه اى يوسف اتمام  
بنده تويم بايد ما نوروزى به اى يوسف فرمود راست بگو بنده پس  
همه غله دادند و نماند از سال گشت و ديگر در انبار چيزي نماند  
بگو يوسف در اين خلاصه بسيار عظيم و دلننگ بود و در فكر فرو رفت كه در  
جبرئيل نازل شد و گفت اى يوسف دلننگ مباش كه خود او نرسد



برسانند و بفرمایند غم مخور که در این سه ماه جهت از خدای ایشان عینا  
بیم دور بر ما ای بیکبار بصر ابرو و نقاب از صورت بردار تا آنکه اهل  
مصر نظر بروی مبارک نکنند چنانکه او شش جهات تو کردند تا سی  
روز دیگر محتاج طعام نباشند پس یوسف نشست تا هفده سواره  
ملبس بلباس زر و جواهر و جمیع محمودین همراهش بصحرای فرعون  
نماندند و نگذاشتند که اگر کسی از بلدی که سینه با تابست بر آید پس فرمود  
تا تختی از جواهر آورند بر بلندی نهادند یوسف بر آن تخت نشست  
و فرمود که ای قوم در این هفت سال مردمان ما بجهت بد و در این سه ماه مردمان  
جهت من شبیه ای کشید باینکه همه را منی و شاکریم چنانچه سوختن ما  
به پیغمبر یوسف از زین نقاب نظر تو دیدم پیری عصائی در دست گرفته  
و لنگان لنگان می آید و عجب مانده است فرمود ای اهل مصر ساعتی تا من  
کنند که این همه پیرمه عاجز برسد و اگر پیش از آمدن آن مرد روی خود  
بشما بنمایم آن مرد نا امید شواید از حرکت هلاک شود و در این معامله خود  
خوش نیاید ای حاصل آن پیرمه با اهل مصر محال شود جناب یوسف چون  
نقاب از روی برداشت آن خلق جمله به هوش شدند و تاسی شبانه

و فرمود

پنجوا نشانند و چشمه لبر از یکماه همه به هوش آمدند فرمود بر آوردند الحوج الحوج  
ای یوسف ما هو طعامی ده که بیکبار حضرت یوسف نقاب برداشت  
جمله بیکبار به هوش آمدند و همچنین در ماه سیم چنین گذشت چنانکه هفتم  
بدر آمدند پنج ایشان بسر رسید و ابرو با بدن گرفت و زمین را سبز و خرم  
شد که در جهان نظام گرفت و زرع نشو و نمایافت پس حضرت یوسف از آن  
هفت سال چندان خزینه و دینیه و اجناس نفیسه بهم رسانید که پادشاه  
روی زمین سوختند که تصور آن نتوان کرد و عقول خردمندان از  
احصای آن عاجز آمدی پس یوسف صورت حالت بملک رسانید ملک  
گفت همه بندگان تو اند و خرابی و دغابن همه تعلق بود یوسف در حاکم  
همه بندگان سوار کرد که و اموال و اولاد و بوی جانانش رد که چون ملک  
این جهان و سخا را دید به پیغمبر یوسف در آمد و گفت شهیدان لله الله  
شهیدان محمد سوره شهیدان امر المؤمنین علی الله در خبر است که در این  
هفت سال یوسف طعام سیر نخوردی تا که سینه او فراموش نشد و اگر که  
با طعام دیگر نرفته او مردند لقمه خورای و باقیه بقرا و ساکن قسمت  
کردی الغرض بدانان که یوسف بمسند پادشاهی مستحق شد که گاهی بر تخت



نشستی امور بنده کان خدا میکند بونه دعوی اهل هر شهر در بارش  
مجلس یازدهم که در آن شب سیامی فخط علیه فروختن  
یوسف و آمد برادرش یوسف علیه السلام  
خدا همه چیزها فخط بخش آمد و یوسف شروع کرد بگفته فروختن اثر فخط  
مهر کنعان هم رسید و بر اهل کنعان بسیار تنگ شد خصوصاً اولاد  
حضرت یعقوب بته تنگم قوت لایموت نمی یافته و بعضی میگذازانید  
و آوازه جو بخشش یوسف در اطراف ولایت منتشر شد و در آن روز  
یوسف با پادشاه مهر نامیدند و در کنعان مذکور شد که پادشاه مهر  
غله بیفروخت و بدل میکند و اولاد یعقوب بنصره بر آمدند و گفتند  
ای پدر در مهر ملکیت که جمیع فخط زده کنان و فقر او میزولند اگر  
مقتضی فرمائی که برویم در جهت آنسکان کنعان قوتی بیادیم یعقوب  
ایشان سو اجازت و له چشم یعقوب از خرق یوسف روز شب گریه  
و زاری میکرد بعد از آن باین باین انس گرفته بود پس این با میز او فخر  
خونگاه داشت و ده پسر و ده دانه گاو و هر یک سو با شتری و بضاعتی  
از پیشم رنگ که و کشک و پیز و امثال اینها را له و ده دانه مهر گردانید  
بدل شد

و یک شتر هم بجهت این باین مقرر داشت تا بضاعت او همراه بر نبرد جبرئیل  
خر آمدن ایشان بود یوسف و له بعد که دوازده روز دیگر برادرش یوسف  
میرسند یوسف با نظر به تاروز دوازدهم که جبرئیل خبر له به میانه شفا  
بعزم استقبال سوار گردید نایع مرتفع بر سر نهاد و سی هزار سواره و پیاده  
از حقیق اطراف و پیش و حور به یوسف و چون نکلین انگشت زد آفته  
و طنطنه یوسفی از شهر بیرون رفته و در راه کنعان نهادند چشم قدری  
راه رفته و بکار و ان رسیدند یوسف و یوسف برادران یوسف نظر که که  
هر یک مهارش می نمود دست گرفته و پای برهنه فر هم پس ایشان  
شناخت بجهت طول عمر چون یوسف در طوک را گرداند و آن روز چهل سال  
از عمر شریف یوسف گذشته بود و بر سر پادشاهی نشسته و جاهاهای ملوکانه  
پوشیده و نایع مرتفع با نواع جواهر گران بهای بر سر نهاد و طوق زرینی بر گردن  
انداخته از این جهت او شناخته شده از جهل و سنگاه او متحیر شدند  
خدا همه هر یک از لشکریان مشا به جمل ایشان میخوردند و میگفتند  
اینم ده جوان چه شباحت بملک ما دارند که هیچک سو در لشکر ما نظیری  
و شباهی نیست او ده دانه که بعد از آن که یوسف و یوسف با بعضی خود را آورد  
پس آن حضرت یوسف یکا پیش او و دیگری افرایم پس آن دو برادر در آن



در آن وقت بر جانب چپ دوست یوسف سوار بودند و بان جوانان  
نفر میکردند و گاهی بطلت پدر میکردند و متفکر بودند یوسف فرمود  
ای نوز دیده کان من پیشان نوحه بینگر به که عرفی آید به ان ده جوان نظر  
میکنیم که شباهت بسیار با پدر دارند یوسف بگریه در آید ایشان  
گفتند ای پدر از گریه تو جبرانیم حقیقت حال یوسف را فرمود البخیر ان این  
جوان برادر منند و احمام شایند و داستان حد بر ان در رجاه اند  
خون و تمامی حکایات یوسف با پدر ان خود گفت و فرمود این سوز و پنهان  
دارید لا ایشان سوز در معان پاکیزه جای بره و در دوزی و بار طعام برای  
ایشان ببر و خدمت ایشان سو بگردانید و امکنه در لا کنوئی که منم کیم قبول که  
بعد از ان که داخل مرشدند ایشان سو بفرموده پدر در حدیث خاصی جای  
داده و حرمت ایشان سو بجای ادله و آنها منخیر مانده اند به گفت که حرمت  
ما بسبب آنکه ما پسر ان یعقوب هستیم و دیگری گفت بسبب آنست که ما  
غریبیم العرفی یوسف تا سه روز ایشان سو نطلبه تر سیدند با یوسف گفتند  
مجتبی چنین دانند از چنان سبب است مگر ما را شناخته و باز معامله با  
دو یوسف خرد شده خلد همه چون روز چهارم آمدید یوسف بر تخت قرار گرفت و

۱۱۹ از غم

چون از غلام با عهده های سپیدی و گزنی زرتی بدست گرفته و از چپ و راست  
خود قرار داده پس فرستاد کنعانیان سو ب مجلس سپاه و نیز چون سپاه بر پادشاه  
شاه آمدند جلالت در استغاه یوسف را دیدند با اختیار سجده افتادند یوسف فرمود  
شما کجا نید و از که ام دیار بر عرض کردند ما از اعظم کنعانیم و از فضل یعقوب  
هستیم ای ملک با سید شافرجات چند آورده ایم که قدری غله از عطا  
ملک حاصل نمایم یوسف فرمود شما جاسوسان پیشید باز در ان که بجهت  
اطلاع بر اسرار ملک یا قصد خربند آمدید بگفتند پادشاه معاذ الله که ما جاسوسان  
باز در ان نیستیم یوسف گفت چند برادرید گفتند ما و از  
ده برادر یوسف یک سو کرت خوله و یازده نفر دیگر بجای مانده ایم یوسف گفت ای  
کنعانیان نام ان برادر که کرت خوله چو بگفتند ای امیر نامش یوسف بود  
حضرت فرزند ان یعقوب شما چند نفر همراه یوسف که اد سو کرت خوله گفتند  
طوده نفر بودیم فرمود که شنیده ام در میان شما کسی هست که نعره ان سو  
در بک فرسخی اگر شیر بشنود بر خوه میزند و پسرش شود با چنین است  
باید اعرفی که با ان که منم یوسف فرمود پس چرا برادر سو از چنان حال کرت  
نجات ندادی یوسف از خجالت سر بر زمین گذاشت باز یوسف فرمود که شنیده ام



که در میان شامعی هست که اگر بر اهل شهر همی زنه زنان اهل شهر  
جمله بار محمد بر زین زنده شمعون گفت منم یوسف گفت شنیده ام که در  
میان شامعی هست که پیدا بکنند گفته از دیونون گفت این منم یوسف  
گفت شنیده ام که در میان شامعی هست سپرز فرود رود و وی گفت  
منم یوسف فرمود ای پسران یعقوب چرا با منم قوت و سجات بوسفر  
از دم کزک رط نکر دیر همه از خجالت سر بریزانند یوسف فرمود  
برادر دیگر شاکجاست گفته در نطفه پدر است یوسف گفت چه بر شما شکیم  
اثر کزب بر شما پیدا است ایبا کسی هست که شاکو بشناسد گفته خبر  
یوسف فرمود تا کذب و صدق شاکو را نشو شمارا را میگویم و اینم کوفت  
بخطور برادر دیگر نادینا بد صدق و کذب شاکو معلوم میشود بکنفر از شاکو  
بماند و نه دیگر بر وید و آن بر برادر او از پدر رضی گفته او نامه از پدر خود  
پادری در تاحک شاکو محقق سازم برادران غرض زدن بنام شمعون در آن  
او یوسف یوسف که استند یوسف حکم فرمود تا این نو غله فراوان دادند  
در دانه کردند و تا کینه بلیغ فرمود که البته برادر خود بوسرقت با خود پیوریه  
اگر او پیوریه شاکو در نطفه ام بردی و غرضی نیست پس ایشان بکنعان

الفرز

مراجعت آردند و شمعون در ماند و برادران دیگر در خدمت پدر مشرف شدند  
و زبان بستانای ملک مصر کشوند در نطفه پدر عرضی آردند که شمعون سو نگاه  
داشت تا این باین سو نطفه او بپریم و عطای او سو نیز بر همه چون با کشوند  
دیدند که بطفعتی که بعمه بودند در میان بارهای ایشان از احسان ملک شده اند  
که ای اطمینان بهم رسانیدند و تعهد آردند که دست پدر که این باین سو بپرند  
و او سو حر است و محافظت نمایند یعقوب گفت ای فرزندان روزی که سو سفر آردم  
از ضم جبر آردید تعهد آردید که پیورید اکنون چگونه متهم آن شوم فرزندان ببالغ  
از حد که نو بیند بس احوال حضرت حضرت دلو برادران خوشنود شدند حضرت فرمود  
سو کند یا نشاید که این باین سو با بکنند رسانید فرزندان قسم خوردند که دیگر  
جیانت نکنند یعقوب گفت آرد نامه داشت باین باین دلو گفت فرزند  
ملک سو دو عا برسان دیگر از احوال سو پرسید بوی ای عزیز بدانکه سو سو از  
حول قیامت است لا و سو سو از بجز یوسف است که او بگوید که از سو جدا آردند  
و نمیدانم که در کجاست و چگونه شو و لا اهل بیت بلا شیم پدر مراد او سو سو سو  
آردند و جدم ابراهیم بوالش نمرود انرا خند دپریم سو از سو سو سو ساخته در آن  
بفراق او مبتلا آردند دیگر بگوید آنکه سو در حق فرزندان سو حاصل نمودی خود او سو



در عوفی آن در حق تو جان کنده و کجور محبتی که در باره من خواهمی بکنی در باره این  
یامین بکنی که بی یوسف من و الله پس او بغیر زنی که ای فرزندان چون داخل  
مصر شود همه با هم از یک در داخل نشوید تا از چشم بر در آن پاشید ایشان روان  
مصر کردند و چون بمصر رسیدند بنا بر خیمه پدر هر چه برادر از یک دروازه داخل  
شدند این یامین تنها ماند زیرا که برادر از حاکم درخواست که با اتفاق یکدیگر  
داخل شوند در آن حال بفر برادر خوبوسف گفت شروع بگریه گوی که مرا اندنا  
گاه یوسف در غرضه که بر سر دروازه کنعان ساخته بودند نشسته بود این یامین  
دید که بگریه میکند و میگوید او خوشتر است که بر آن فرستاده که از کجا می آید  
و چرا گریه میکنی این یامین گفت ای همه مایاره برادریم که از کنعان آمدیم و اگر  
برادر از یک دروازه داخل شدند و من تنها ماندم و مرا برادر یوسف از یک  
سارک داد و حرکت خورد و اگر میجو منم تنها نمیجویم بدانکه گریه من از برای آن  
که برادر ندارم چون یوسف بنیم کلمات بوشنید دست بندی از با قوت  
سخن نفه وی انراضت و گفت اینم بردار و غم مخور خدا مرهم زخم تو خواهد کرد  
هر که دانا در تمام خاف چنین زین سخن گریه شاه دین چنین آنکه از دل  
غم فروزن از ناس داشت از همه افزون غم عباس داشت از عباس اینم

بنا

کنی حرف یوسف بر عوار است من و جمله ما باید روان مثل فرات  
سر بر بر او من اهدی نجات **مجلس دهم** آمد برادر یوسف  
و داخل شد هر چه برادر او **یامین** تنها مانده است  
حمد و سپاس حکیم علامه الاطلاق موسی است که پهاون برین عشق خوشتر است  
معتوق داده و بر بخوان بترجبت سوخت ذوق وادی نش پنداره از  
اتش سو بمنزل قرب رسانید الفصه برادران یوسف بمصر و هر چه برادر از  
یک دروازه خد شدند و این یامین تنها ماندن یوسف است بنوی این  
دلو و شجره ایی یامین همراه که او برادران برساند پس این یامین سو  
برادران برسانند ایشان سو در منزل تلوی جای دلو چون برادران نظر  
یامین یامین کردند دیدند دست بند در دست دلو گفتند ای برادر اینرا از  
کجا آوردی این یامین گفت چون داخل دروازه شدم عزیز مرا دید  
از جو رغوبی و تنها از خود پیچ برنش رحم آمد و اینم دست بند و بنگ دلو بود  
گفت اینم غم بنگ بنگ ده نا نگاه دارم این یامین با داد و ساعی  
دید آن دست بند نیست چون تفحص کردند در دست این یامین دیدند بشعور



گفت بمنزله نایب دارم باز از دست او بگویی خود آمد بدست این  
یامین القصر هر یک از برادران گرفته و تزیینه حاضر کردند و باز دیدند  
بدست این یامین است خطبه یوسف برادران خواند روز نطلبه تا روز  
چهارم مقرر داشت تا هفت در بارگاه ایشان شدند و کرسیهای زینتی  
نهادند و بارگاه سو برشتهای بنوازا شدند و برکت مکتوبه در دو جا  
نشست و فرمان داد که کنعانیان بویجس او آورند فرستاد برادران سو  
اورند چون برادران آن اسب و جمل بود و شکار ایدند و اله و حیران  
شدند گفته حج بزرگوار ملکیت باید رسام ادب نگاه دارید و کعب  
درالت بزرگتر چشم تو بک تخت ملک رسیدن تو عظیم و پاس کنیند و چاکر دار  
بایستند و تا از شاستخی نرسد جواب بگویند و چون بسیار پرسیدم  
کم جواب بگویند که پادشاهان مختار سخن نشوند بعد از آن ایشان بویجس  
تحت یوسف اوروند ملک و هیچ شاکفته ملک ساعت بایشان سخن  
تلفت بد از ساعت فرمود شاکفته برادران عرض کردند که پادشاه  
یعقوب ایم و نامه چند سو با برادر که فرموده بود او در یک گفت آن برادر که ام  
این یامین پیش آمد و تو عظیم که در حوا و شاکفته نامه پدر سو بدست یوسف

البدایه

داد یوسف نامه سو بدست رسید و بریده نهاد و بعد کشید و بخاندید  
اختیار آید دست داد و بر طاق شده و توانست تقلم کند و الغور بر  
خواست با کبر به مانند رون خواند رفت و فرزندان خود بطلبیده و بدو  
خو جمع نمود و فرمود این فرزندان این نامه پدرم نوشته است که برادرانم آمدند  
دلیکن این سخن اینها را در بر نادانستیم که فاش شود شیعیان نمیرانند  
استند اجمالت است در وقتیکه برادران و فرزندان در آن صحرا باب  
تشنه بدر کعبه مشهورت رسیدند آن بزرگوار یکم و تنها بیار و یاور در  
هر صف شقیان بجهایستند و تلبه بر نیره خود دلعه بود که ناکاه شکر سواری  
رسید و نامه بدست آن خراب دیار کرد و فریادی که وفادله حضرت  
فرمودند العیب این نامه از کینت عرض که با حسین از حضرت علیا جناب  
فاطمه سقا حضرت شروع خواندن که نور سحر کریمت و پیر هشت باز  
بهمش آمد مضمون نامه اینست ای پدر از این بجزان یاران سو ختم  
ای پدر از نظر رحمت و الان سو ختم ای پدر جانم بلب آمدند از چاره  
بیشتم هر لحظه ای از دل صد باره نامه سو بدست در خمیهای حم  
آمد صد از که بنی اهل حم از خمیه بیرون آید که کتاب و ختم زارم فاطمه  
بهار آمده افشانه شتم زان نامه با دران بر جگر فاطمه داغ مرا که بجام تازه از



نامه سویم نوشته بادل پر در غم و چه نامه حرز بازوی من کحل البصر  
خدمت عباس عمویش پیش رسانیده سلام است از بدستی عباس کیا  
پنجر ایچو این حرم اکنون عا بر کجاست تا بخوانم نامه مقرر این  
سر بر قاسم داماد سو اندر کتابت که باه پنجر از آنکه گشته چشمش  
زیر و زبر خلد صه یوسف فرمود که شش خوان زین از طعام ادر دندیس  
یوسف فرمود ایفر زندان یعقوب بنشیند ایشان نشسته یوسف فرمود ای  
برادر این هر چه نغزی با هم نشیند مگر این یامین که تنها ماند در وقت بیامه بود  
افکار چنان گریخت که پشیمانش پس فرمود تا کلاب بروی او زدند که بهوش  
آمد فرمود ترا چه شد گفت ای امیر از واقعه ما خبر نرایی امر آید که جو بر آید  
که از یک ماله باشند بر سر یک خان نشینند و دست در یک کاسه کنند  
بدانکه مراد بر اوری جو یوسف نام که از یک ماله جویم اگر ادیب جویم تنها  
بنوم یوسفرا غم دلم زیاده است دل و خج و داری نمو فرمود که خان آن  
به برادر سو نمو فرمود ادر بد فرمود ایچوان کنعانی مرا بجای برادر خود قبول کن  
که در یک خوان طعام خوریم این یامین قبول که این یامین چون نیک  
نظر که دید دست ملک بسیار شباحت بدست یوسف دل و کف ملک

الزنا

دست شاه بسیار شباحت بدست بر ارم دل و یوسف گفت بر ادرت بکجا رفتی  
گفت ای امیر برادران او سو بصر ابر زنده شبانگاه پیرای چشم الله او سو  
که گریه او سو در رجه یوسف گفت اگر آن پیرای اینجا بسو بیگفتم ایچوان  
بست این یامین عرضی گو که از روزی که بفرقت بستار شدم آن پیرای سو  
از خود جدا نمودم و نخواهم که یوسف را از آن سویم فرمود پیاوران پیرای سو این  
یامین رفت و آن پیرای سو او بعد یوسف دید کف غم مخور که این خون بر تاله  
است برادر تو زنده است این یامین این یامین متعجب شد و برادران سو  
رنگ از رخساره پریده و اعوان ایشان مرتعش شد این یامین گفت ملک  
این مقدمه چه در سال است که اتفاق افتاده و ما در این کش میریم گفت  
غم مخور که این سوز ما شس خواهد شد این گفت و از مجلس برخاست و ادر سو  
پهش این یامین سو طلب که او سو نمو فرمود جان دل و نقاب از رخساره  
خود برداشت و قال اتی اخوک فلد تبشس با کانه بعمادون یعنی منم برادر تو  
غین مباحش آنچه ارضی منم کردند این یامین دست در گردش گو گفت  
ای برادر بجان پدر بزرگوار که مرا از خود جدا کنی که دیگر طاقت فراق ندانم  
یوسف گفت ای عزیز برادر اگر ترا از خود فرودم پیرای سو طاقت طاق



را گویا اگر نم بر فرستم با جوری تو چارم ای برادر اگر صلاح بدانی  
ترا با من بیع منتهم سازم و نمف خود بر ام این باین قبول که این باین  
شد به بر نامی رضا ناکه از یوسف گویا او جبر پس یوسف باین باین  
قرار دادند که این باین و منتهم سافه یوسف گفت بر خیر نمف برادر  
این امر و پنجان دار این باین نمف برادر این رفت چون شب طعام  
حاضر کردند بطریق روز اول یوسف این باین و نمف خود طلبه با  
طعام تناول نمود چون روز دیگر شب بجهت رفع تهمت یوسف گفت  
حضرت آن یعقوب من شارا بایک دیگر مهربان می بینم بجز این برادر  
که تنها میباشد چون تنها و بر ابا نمف طلبیم نادره غربت بردی از ننگه  
بعد از آن حکم که کار سازی کنعان کنیده و روانه ولایت شان کنیده  
فلما جهزتم عبداکم جعلناک فی ریحل اقصی ملک یوسف و مشرب یوسف  
در صبح یوسف بجا آمد که آن بها از آن آب بخورد و در فحلی بجهت عزت قلعه آن مشرب  
را بهانه که یوسف فرموده آن مشرب و در میان بار این باین  
کردند و مشربان غله بار کردند و از مصر بیرون رفته و روانه کنعان گردیدند  
یوسف از عقب این باین نظر میکرد و بیکریست لا ابروستان این مقدمه  
بسیار

بسیار شبیه است به قتی که عا کر از نظر بر بزرگوارش حور میشد حضرت باقیه  
خمیره از عقب عا کر بکسرت نظر میکرد و غمخوار نور بیکریست و میگفت ای کجا  
نود واقف در انانی شوم چمن مرغ اگر بصل بزر خیر قاتل بود پس مرا  
لا فراق اینچنان مشعل الهی با تو ان عهدی که کردم اینچنان گویم چنان  
رعنا چو انیر اندای ایشان گویم مجلس سیر و هم ناکه در شان  
**این یامین و پیمان مسافرانها اودن حمد دستایش**  
مخصوص است به ذات پاک پادشاه قیوم و سلطان رؤف و رحیم خالق مهربان کریم  
و غفار بخشنده کناه عظیم آن زره که از لطف عجبش موعا کر گستان نمود از برای  
خلید روده بلبل خوشک ساخته از برای موسی و بنی اسرائیل و شمشیر از  
آتش و سوزاننده که با شاهی رسانید الفصه چون برادران از مصر گردیدند  
یوسف جنبه سوار از عقب ایشان فرستاد که بار آنها بوقاوند برادران یوسف  
برگشته و کفش در چیز از شما کم شده که پیوسته کفش که مشرب ملک که بهانه  
غله بگو کم شده و ملک مقرر فرموده که هر که صاع بیاورد یکبار مشرب غله  
باید و هر دو صاع که نماندند ام تعزیه گویم که او دو پیرا کم ایشان کفش که بخور  
قسم که ما زرد نیستیم ملازمان کفش اگر صاع را روز بیا باشد پیوسته برای شما



چرت گفت جرای در آن است که یکس که او و بنده که بگرند ملازمان  
مبول که در اول بر روی آن برادران سویدند و آخر بار این باین سویدند  
صاع از بار این باین بر روی او و ند پس بنا بر آنکه که بگویند که اگر ما در  
باشیم جرای روز یکس بند که کردن پس ملازمان یوسف این باین سو  
با برادران بجانب مصر بر گردانیدند و در حضور یوسف ایشان سو خردانیدند  
یوسف گفت ایگنا بنان شا کفینه که ما پخته زاده ایم این چه عمل بود که از شما  
سر زده خجالت شدند و باین باین کردند که ای پسر اجداد این چه عمل بود که  
ما بر روی ما را بختی و چگونه صاع سو برداشتی که کس ندید این باین گفت  
شما همیشه سب گفت و بلیتیه پسران را جلد یوسف و سفر اگر فستاد  
در معرفی هلاک که آشتیه و آمدید کفینه که یوسف را کفند و اکنون  
ما در معرفی هلاک که آشتیه و میخواهید ما بزدی تمام سازید پس برادران  
او از این باین گردانیدند و در یوسف کردند کفند ایملک اگر زدی  
بکنند این باین عجیب نیست بجهت اینکه در زیر برادر خود یوسف بر  
پرد و برادرش پیش از اینم زدی بگوید یوسف گفت چه زدی که  
برادرش گفت ایملک یوسف خدایت داشت بت پرست بود بت

باقی

ز این داشت که در خلوت او و سجد میسجد و یوسف در حالتیکه دو سال بود  
ان بت سو زاید و در زیر خاک پنهان که بود که جته اش او سجد  
نمند و برادری دیگر گفت که در خانه یعقوب حرفی بود روزی ساعلی  
بر خانه یعقوب آمد و کسی در خانه نبود یوسف آن مرغ را که در بت  
دلگ از اینم جهت برادران نسبت زدی با و دادند خلد صاع چون صاع  
بدست ملک دادند یوسف آنست که بر آن صاع زد و صد آن گفت سید  
بند گفت سید صاع من چه بگوید کفند نه فرمود بگوید سار و دراز  
ره برادر بود یک روز پدر جدا گردید و فروختند این باین برخواست  
و گفت ایملک از اینم صاع پرس که برادر من زنده است یا نه یوسف  
بر صاع زد گفت زنده است و او و میبانی این باین گفت ایملک  
از او پرس چه کس اینم صاع سو در بار من که داشت گفت صاع من  
خشناک آردید و دیگر سخن نمیکوید یوسف این باین بویک آن خو  
خو سپرد و برادران هر چند در استخلاجی سعی کردند و سخن کفند بجا  
نرسید برادران کفند ایملک این باین بویک آن خو داد فرمودند نه  
در آن هم مرده شدند که این باین بویک آن خو از ملک بگردند و در بت



ما فرزندان یعقوب هر یک لشکر بر انگاشت بکنیم راضی بیانش که میان ما  
بنا خوشی منتهی شو برادر ما را بهار و نما و الله نفره بکنیم که جمیع زنان مهر  
بار بیند ازند یوسف بر او پسر نظر کند دید که موی بدنش از جامه اش بیرون  
آمده و فرزندان یعقوب سو قاعده اینست بود که هر وقت متغیر میشدند از اصل  
ان پیغمبر کسی دست بر پشت او میزد تغییر و خشم او فرود میشد و خلد صبر یوسف  
پسر که چاک خور او را گوشت است بر پشت او پسر زن که خشم او بر طرف  
بشو چون دست بر پشت او پسر زده خشم او بر طرف مش بس او پسر و بر  
در آن که که شاکه ام یک دست بر بدن من مالیدید برادران گفته اند که  
رو پسر گفت بخوابم و گوی که دلدی از فرزندان یعقوب غیر از ما در اینجا هستند  
در عالم التمزین او را زده اند که در پسر و باره در غضب شد و اینست گفت  
ملک که یوسف نقاب بست از تحت فرود جنت در و پسر و او را  
و بر سر دست گرفته و بگفت ای کنعانیان شایسته قوت خود معذورید و  
صبریت آن است که یوسف پسر که چاک خور او را گوشت است که این  
مهر کنعانی را پسر او را گوشت است بر کردن شمعون نو که شیخ ترین  
ایشان بودند و هر سو از جا کند و جمل زرع بهو انداخت کوفتند سنج

در بارگاه

در بارگاه یوسف افتاد بود یوسف گفت اگر شما شیخ ما هستید  
این سنگ حرکت دهد برادر با هم قوت آورند و او را بکشند  
حرکت دهند یوسف گفت قوت پسر و دیدیر قوت پسر و هم پسر  
پس یوسف بر خواسته سه پائی بر آن سنگ زد و آن سنگ سو  
چهار ربع برور انداخت و باز بر سر تخت خود قرار گرفت برادران  
یوسف که آن شیخ است سو از یوسف و پسرانش دیدند در پیش  
تخت یوسف بگریه در آمدند دست بالایی دست بسیار است  
در جهان پهل گت بسیار است چون برادران قوت یوسف را  
دیدند از عجز و التماس پیش آمدند و قالوا یا ایها العزیز ان لنا ابائنا  
کثیرا فخذنا منک ما نحتاجنا انما نرکت منک الخ یعنی ای امیر بدور سینه  
این یابانی سو پر ریت پر لیدار یوسف با او انس گرفته بچ ما سو از حال  
او بگیر و ادو روحانی قال معاذ الله ان نأخذ الله منک و جدنا منک ما نحتاجنا و انما  
اذا انظرنا لیس یوسف گفت معاذ الله که بپریم کس دیگر او سو که یافتیم متع خود  
هر چند برادران التماس کردند بجای رسیدن او را در این یابانی سو در مصر گذارند



و تنه آن ده برادر بکنعان برگشته و این یابی سو که باشند و رفتند  
**مجدیس و دم داد یوسف** بر این شکل از تمهید بر  
قصه چون برادران از این یابین مایوس شدند و بکنعان برگشته بانی  
یابین بخش دل شتر با برادرش و روزی بر سر دزد روزی این یابین  
از نفع برادرش شده و صحبت میراثت یوسف از برادر پرسید که ای  
برادر پدر ترا زن دکه و گفت با یوسف گفت فرزند داری این یابین  
گفت دوازده پسر دارم فرمود نام های آنها سو که گفت پسر اول کجر نام  
والدو گفت چرا گفت روزی بکنار کج رفتیم گفت ای کج بسفر انو انو خسته  
گفت اگر بسفر انجمنه افشده از او سو به پدرش میرسانم پسر از آن  
خستوشدم و بسرم ای کج که از نفع کجر نام نهادم گفت پسر دوم بنی یابین  
گفت زنب نام والدو گفت چرا زنب نام نهادی گفت بجهت آنکه برادران  
گفته او سو که خورده روزی را کیر اگر نتم گفتیم ای کج تو یوسف برادر  
گفت بخود اقس او سو است و بباستند و در نفع من که باشند ای کج  
باو رسانم و برای او اگر بتم من از او خستوشدم و نام پسر سو زنب  
نهادم

نهادم گفت سیم سو چه نام نهادی گفت دم گفت چرا گفت بجهت آنکه  
برادران بر این یوسف سو خون الله نمودند پرسیدم تو خست یوسفی گفت  
نه خستوشدم نام پسر سوم نهادم خلدصه گفت تا بدو از دهم رسیده  
پسر دوازدهم سو چه نام نهادی گفت عجب گفت چرا عجب نام نهادی  
گفتم تا بد بخله فرود خسته شو یوسف همینکه اسم غلام را شنید بگریه  
در آمد و گفت ای برادر بخله میم فرود خست هر دو دست در کردن یکدیگر  
گراند و شروع بگریه نمودند بعد از آن یوسف ای برادر این روز سو فاش  
مکن تا با تو بگویم القصه بعد از آن که پسران یعقوب مایوس شدند سو  
بکنعان برگردند و قال کیر نام بزرگ ایشان گفت که ای برادران بالا  
نمیدانید شما که هر که دید با پدر خود که این یابین سو محافظت کنید و او سو  
بر گردانید اکنون او با ما نیست چگونه بد او بکنعان برویم و جواب پدر سو  
چه بگوئیم و پیش ازین هم تقصیر در شان یوسف کردید پس جواب پدر سو  
چگونه هلاک که چینی است که این یابین با ما نیست ما هم چه نمیشویم  
از زمین مهر تا و خسته از آن ده برادر سو با خدا حکم کند برای من یعنی پدر سو



دستی فرستد بر حضرت بنیامین بر دم انفاد برادر کنی یا برادر خودی  
کن از دست ملک مصر یا بر کس منم امر کند یا بکنک کردن یا مصریان  
نا برادر سو از ایشان بگیریم یا کشته شویم کینه اینکه پدر این یا این بودست  
سپهر من با او بنیامین میروم شهاب را در بصره بر بس بگویند ای پدر بر سر  
بسر تو زدی که ملک مصر او نگاه داشته و داشته ما الله با علینا و شهادت  
نمیدیم مگر آنچه بود که دانستم و دیدم که صاع ملک سو از بار او پرودن آوردند  
و ما باطنی بنمیدانیم بگویند ای پدر و قضیه با تو عمر کردیم که این یا این بود  
بتو برسانیم خبر از زدی او ندانستیم و ملک مصر او به بندگ نگاه داشت  
و بگویند اگر باور نمیکنی بیچاره ای که ما بگویم و از آن کاروان مسؤل  
کن که همراه ایشان بودیم بر سر سینه ما هم است کین دنه برادر دیگر بود و آن  
کنعان نمود و در پی خود ماند چشم برادران کنعان رسیدند و کیفیت سو یعقوب  
گفت غم و حزن او زبان تر شد فرمود ای فرزندان ایها اشکوا بیتی در آن که  
اینست و جز این نیست که شفاعت میکنم حزن و غم خود سو بسوزانم تا در غایت  
نمانی رسید که ای یعقوب بعزت و جلال خود سو کند که اگر فرزندان تو

هر چه گویند و محبت ایشان این ناله سبدری ایشان سو زنده بگردم و بنو  
برسانندم که بند یعقوب سو محبت بود نه آنحضرت امرد عرض که ای یعقوب  
بسی شگسته و ناتوانت میبینم و تو هنوز زبانت منم نرسیدی که خبی شکسته  
شوی فرمود شگفتی منم سب است که خود آن تمام را بزم و فراق و فراق و فراق  
مبتلا کرد از حال حقیقی نه و قادی فرستاد که یا یعقوب ایها اشکوا الله صغیر  
ای یعقوب شفاعت ما با خلفان میکنی گفت با رخه یا تو به کوم و عهد کوم  
که بعد ازین غم دل و روح فراق و سفر چه بودیم شفاعت نمیکند و در حدیث  
مؤثقه ثابت است که سب بجران یعقوب که روزی در پیش بر خوانه او  
رفت و چیز طلب که چیزی باو نماند که در محوش کردند تا رسید که ترالسبب محرم کون  
ان فقیر بنوا با بنیم بنیم و افشار اینم بلد کردیم و یوسف از نو جدا  
کردیم و در حدیث دیگر است که روزی ملک الموت بنیامین را برت یعقوب  
رفت حضرت پرسید ملک الموت ترا بخود افسم میبرم که نفس روح یوسف  
مرا که بانه گفت نه یعقوب از بنیم گو فرضاک میدادارشم و در نظر زنده  
گو گفت بر وید جوی یوسف و برادر او بکنند ما سید از رحمت خدا نشوید  
یعقوب نامه یوسف نوشت با بنیم رضوان بسم الله الرحمن الرحیم این نامه  
از یعقوب بنی اسرائیل بسوی ملک مصر آید بد ای ملک که ما اهل بیت



بستم که همیشه بلا سو بر ما مقرر گردانیده اند بدانکه جدم ابراهیم سو  
وست و پابستند و با تش نمودن انداختند حقیقتاً او دو نجات  
دلو و پدرم استحق سو کار در صفتش بود حقیقتاً از بر او فو استاد  
و مر ابر بر سو دست زین هم فرزندان او سو هم برادران او سو هم  
بر اند و پراهن او سو هم الله او در دست در خرق و من در خرق  
او چندان که بستم که چشم سفیدم و او سو برادر او از یک مار لید از  
بسف باد علاقه شدم او سو همت دزدی زده در کوفه خود که داشتی و ما  
از خاندان بستیم که از ما دزدی ظاهر کفو اگر این فرزند را این بر شا فید ما  
بر نو دو کا بکنیم و اهی بستیم که دمار از روزگار بر او کفو برس  
از آنکه آه سر و کشم بدر که معیو زودمان تو در نیمه شب بر ارم دو  
بوقت صبح گهی رو کتم بان درگاه که صد چه ملک سلیمان و ام بیار فنا  
مراقبتی بوسف بست بست حزن دیگر تو بر دل اینم بر خسته زخم من  
پس نامه سو تمام کفو بدست فرزندان دلو و ایشان عازم مصر شدند بعد از  
آن که وارد مصر شدند نامه پدر سو ملک دادند نامه سو کشتو بر مضمون  
آن نامه مطرح شد از آریه بطافت شده بر خواسته و نامه بر رستم و کجیم  
سرای خود داخل شد و فرزندان خود کوفت این نامه جده شد و پدرم

کلی الاطام

پس از طالع و مذاکره همه کریمان شدند بعد از آریه بسیار بر پشت نامه  
نوشت اضر که ما صبر و اضر که ما صفر و او نامه سو باز بدست برادران  
دلو و روانه کنعان گردیدند و نامه سو بگرفت پدر او در اند حضرت یعقوب  
چون نامه سو کشتو و فرمود ای فرزندان اینم کلام سخنی اهل زمان بست ملک عباد  
پس بر آنست بر خیزید و طلب کنید بسف که کبر او از اینم کلام میبندم اینم کلام  
جان فرای دل بر بست اینم کلام در لقمه پنجم است کبر سو بیدر هر یک خطبه  
برسد از و بر پیام در ملک اینم سخنی پیش کفو از لفظ او کبر جان می اید از این  
گفتو باز جناب یعقوب فرزندان سو روانه مصر فرمود بگرفت بوسف رسید  
عرض کردند ای ملک بر ما نظری کن که پدر ما سو برادر کنعان سو همید  
و نفر از ما به بندگی قبول کنی برادر ما در آن ملک بستیم کفو گفت ای  
کاغذ و ز ملک و بیان نوشته اند شاه کفو سو بخوانید و معنی آنرا پیدا کنید و اتم  
از بر امر سو بخوانید پس فرمود انقباله بیع سو که بسفر فرشته بودند او در بند و بد  
ایشان دادند فرمود که بخوانید تا بشنوم چه نوشته است به سو آن کاغذ سو نوشته  
گشتو کفو سو شناخت متعجب شد رو برادران کرد آهسته گفت نمیدانم  
چگونه اینم نوشته بدست ملک شاه بعد از آن شروع کرد بخواندن ملک  
گفت آن کدام غلام بود که فرود خستید گفتند غلام بر سو سو نام بدین نوشت



که نوشته است ضیانت کارها مانا کار بگو او سو بود ختم نازشتر او  
ایمن بشیم و این مقابل خطا است یوسف فرمود معلوم شد که شما ضیانت  
کار ایند الهی این بود پسند از شما فرجام و پان شایع بر او اکتبم یوسف  
امر که تا پای ایشان سو بند کران که نوشته و هر که ام سو بطرفی بر اند  
شتر کرد ایند بعد آنها سو بنزدان بر اند و طر امر او متنبه بود نه جبر و  
تقدیر برادران شروع کردند بگریه و هر یک یکی گفت که چکار بود که این سو  
از پدر سو کردیم و صاحب رسوای عام شدیم پس فرزندان یعقوب فریاد  
یعقوب داد و او پسفا و با این نامها از جل بر کشیدند تا شب بر روز سید چون  
صبح شد جبر شکر یوسف یوسف اند و گفت ای یوسف پروردگات سلام  
برساند و میفرماید که بر برادرانت است شبی که نوشته که در جهل  
بر تو نکرده نوشته بر بندگان من رحم کن و زبانه ازین میبازار و منم که پرورد  
گار ایشان شفاعت میکنم که از گناهان ایشان درگذری یوسف بر  
دران سو طلبه نمود خود حاضر ساخت با اختیار گریان ششم و نقاب  
از صورت او ز خود بر کشید برادران سو چشم نظر بر آن چهره مهر طلوع  
کردند فالو اینک لانت یوسف گفتند که تو می یوسف قال ان یوسف

و اینانی

و بعد از اینی گفت باسم یوسف اینست برادر من و در حضرت است  
که چشم یوسف نقاب را از چهره کشید بنام فرمود و نور از دستهای او  
بناف که همه قصر روشن شد ایشان از نور او شناختند که برادر ایشان  
پس رو بر تخت او رویدند که پاره او بود یوسف از تخت فرود بسته و این  
در کنار گرفت و نورش فرمود در و ایشان سو بوسید و فرمود بر این مرابریه  
و بر تو در پدر بهالید تا دیبا نایش پنا کفو و باز با کان و خویشان و قبیله  
من آید برادران روانه شدند مجلس باز و هم در شستن بر  
دران یوسف القصر بعد از آن که برادران یوسف شناختند و نظر  
کردند چشم ایشان بر جمال افتاب مثل یوسف افتاد از خجالت سر بریز  
یوسف گفت ای برادران یوسف عذرت ما فعلتم یوسف و آنچه از انتم خواهد بود  
یا نمیده ایند که با یوسف و برادر او چکر پدر و در وقتیکه جاهل بود برادران  
در جواب گفتند تا آنقدر انکه علیان گفتن طبعین بعد اقسام که بر ایند  
بر کرده است خدا ترا بر حسن و صورت و مرتبه و پیغمبری و ما هستیم از جمله  
کناه کاران برادران بسیار خجل و شرمند شدند یوسف امر که تا همه برادران  
را خلعت فاخرش سپردند و در نظر یوسف بس پروردند تا آنکه روز یوسف  
با پرورده کار خود روز و نیاز بود بیامه پدر شکسته پیر افتاد عرض گو الهی



دلم چو آیه که پدر پیرم اشغائی کرامت فرمائی که چشمش بنا  
شود و اینم عونت و ملکیت و حشمت که مرآت که تو این عطا  
کردی به پند که یوسف در مناجات بگویم جبرئیل از طرف رب العالمین  
در سینه گفت ای یوسف حق سلام برساند و میفرماید و عای تو باجا  
رسید و حاجت نزار و اگر دم پیر این خود او از برادر دیرت بهرست تا  
بر چشم خود نهی فی الفور چشم او روشن شود یوسف بسیار خوششود و برادر  
را طلبه و گفت ای برادران برید پیر این مراد بپایند بر روی پدر  
من تا پناشوی چشم و بعد از آنکه چشم پدر روشن شد همه خویش و قبیله و  
عیب خود برادرید باسفاق پدر بر مصر میاید و بنظر فرمود و اندک آن  
پیر اینی بگویم جبرئیل در قوه چاه از باز در خود کشود و بدنش پناشاید  
اول رفو آن پیر این بود با بر این پناشاید فی الفور چشمش بر و ملکیت  
شد خلاصه یوسف پیر این بود از بدن کند که بدست برادران و پیر  
پیش آمد و گفت ای یوسف پیر این بود بمن ده تا بریم یوسف پیر این بود  
به یهو اوله و اسباب بود از برای سوره هر یکشان مهیا کرد و امر کرد تا  
شتر سرج موقوف بیکل ترتیب دادند و گردنهای ایشان سو بیا  
از

وقت سرج و چهار گران بهما مقلل نمودند و سینههای زمره در پهنی شتران  
کشیدند و مهار ابریشم بست رنگ در گردن ایشان کردند و هر یک شتر  
پر بار از شیاء نفیسه روانه کنعان کردند و در ده اندک بهر جو با کار و اینها  
همراهی نکو سبقت جرت هفت کرده نان بر داشته و تنها سو پیش گرفت  
که سرعت خود بخدمت پدر رسانید و مسافت کنعان تا مصر در روز سه بود  
یهو از غایت شفقت و شادی خود سو سرعت تمام کنعان رسانید و بعضی  
گویند پسر افلاک بود بشیر نام که او در مصر فریده بود یوسف پیر این بود بشیر  
داده و روانه کنعان نمود و کیفیت آن با این طریق است روزی که مادر یوسف از مریضی  
رفت یعقوب از جهت بشیری یوسف کبوتری خرید که آن کبوتر پس داشت بشیر نام  
که آن کبوتر یوسف بشیر به هر روز یعقوب داخل کنعان شد و بد که یوسف بر سر  
نشاند و پسر خود بر دامن گرفته بشیر به هر حضرت یعقوب متغیر شد و یوسف  
از کبوتر گرفت و او سو با پدر مصر فرودت و مصر بان او بمصر بردند آن کبوتر از نفا  
وقت فرزند بنا لید و بیکریت و عرفی گو که ای یعقوب اگر گوئی که اینم عونت  
کبوتر است ز آخر طفولت منم عزیز است اگر یوسف ترا دلیند باشد مرا هم  
اینم پسر فرزند باشم خلاصه اندک وقتی گذشت که برادران یوسف افلاک  
فرود شد و او سو بمصر بردند و از روزی که یعقوب بشیر و از مادرش جدا گشته بود



ما را ش از بر آن نحو پستی ساخته بود و از ذوق فرزند خود بشیر چندان گریست  
که چشمانش گور شد و یعقوب هم در حوالی منزل آن کیز نیت الاخرانی وقت  
و چندان بگریست که چشمانش گور شد و غلام بود بهر بر زنده بود از آنکه در عقب  
مصر شد و تمام خلق را به بنده که خرید یوسف خواست که پسر این بود بفرستد  
که بر شیر نازل شد و گفت ای یوسف حق سبحان و تعالی سلام برساند و بفرماید  
اینم پسر این بود غلام خود بشیر بود که او اینم شرت بود کنعان بیو خدیجه  
در اینجا نو در کرد ادعی تا بشیر کنعان زود و مادر او نه پسندید بر تو بفرستد  
و در ترانه پسند و نو او نه پسندی پس یوسف پسر این بود بشیر دل و روانه  
از چون بشیر حوالی کنعان رسید پره زین را دید که در نطفه یا پیت الاخرانی نشسته  
و آریه میکند و از هر چشم نا پنا شده بشیر دلش بکمال آن زن بخت پیش آمد  
گفت ای زن آریستی گفت من کیز یعقوب بشیر گفت چرا آریه میکنی گفت  
ایم پسر را شتم بشیر نام یعقوب او را از من جدا کرد و بفرخت اکنون چهل سال است  
که بفرق او آریه میکنم بشیر گفت در این مدت سراسر از او نشنیده گفت  
و لیکن ای کاش او بود بشیر طاق نیاید و خود او در قدم ما را انداخت  
گفت ای مادر ما پسر این منم فرزند تو بشیر نام منم آن گشته فرزند و پسند

که یوسف

که بخورد در غم پرسته دل بند پسر پسر پسر این بود یوسف را انداخت چشمش بینا  
شد پس ما و فرزند دست در بند یک دیگر کردند آن زن شاه شد و عرض کرد  
الاهی چنانکه فرزند مرا بمن برساند فرزند یعقوب بود بر برسان پسر پسر این  
بود برشته و خرد کنعان شدند دور بازار و کوچ کنعان آمدش بیکو کنعانیان  
بگفتند که اینم بود از نطفه یوسف آمده که بر یوسف از دمر آید شیعیان چه  
بسیار شپسیت بان وقتیکه بشیر کنعان اهل بیت بود نزدیک مدینه رسیده  
و در یک از اهل بیت سنی میگفتند از آن جمله زینب خاوند میگفت ای  
یاران ما برادر رفتیم به برادر آدم تا ج بر سر رفته بود خاک بر سر آمد  
وقت رفتن و ششم همراه شاه و لشکری ای عزیزان اینم زمان پناه و لشکر آمد  
بد از آن چهار اهل بشیر بود طلبید و گفت ای بشیر تو شاه خوا بگردن کنی بر  
بر دهنه جدم رسول و شیون کنی بگو می جرد انصار و شیون شین که گشته گشته  
بتر ببلد اک حیف بکنم و جمله اهل مدینه بود اعلام که آمدند و خندان اهل  
از شام پس بشیر علم سپاه بر جوش گذشت در وانه مدینه شد چشم نمیدیدند رسید  
گفت یا اهل بیثرب لا مقام لکم فی المدینه قتل الحین بگر بلا گشته شد در  
که بلایان خویش را فاطمه از صفای شمر ملعون سنان پیمیا هر دست از جوش



جواسی علمدار حسین قامت آبروان و خط سلطان دینی شد طپان در خاک  
دختر از جور ظلم مشرکین بشیر در کوههای مدینه آتش میگرد که نگاه مومنان  
سفید بر آید با قده خمیده عصا در دست دلو پیش آمد و گفت ای بشیر چه خبر  
از بلاد ابر بشیر گفت ای مومنان کیستی و نام تو چیست آن گفت ای  
بشیر چه پرسسی ز نام ای برادر مرا نام شد عبد الله و جعفر بهمهرا حسین دام  
و فرزندم جعفر و ابرو و السوز و لبند بیابوس حسین از او رسیدی بگو طفلان  
زینب و تو دیدر بشیر گفت ای عمه الله فرزندان ترا می شناسم در ابله بگوی  
که طفلانت چگونه بسیار حسنی آمدند و هر چه از جفا سر بریدند سر ایشان  
بر در هم بریدند تن ایشان بجای خون کشیدند پس گوچکت صد میگو  
زیر خنجر خدا میگو گفت با ما تر اندیدم و موم از در تر اقبل بر دم  
خلاصه بشیر برده بخت الاخران یعقوب رسید دید یعقوب نشسته و بر کعب  
تفر فرود به بشیر عرض کرد السلام علیک یا رسول الله سر بردار که ایام سخت  
بر آمد و ایام راحت رسید یعقوب سر برداشت بشیر پیراهن او بردی  
یعقوب انداخت دیده اش روشن شد و از پیری ب جوانی آمد و وحی رسید  
که یا سیدنا محمد بن عبدالله ما نزلناک فی حق نبی و رسوله و ما نزلناک  
بجز

یعقوب از شعب بهمیش شد چون فرزندان او بهمیش آوردند بسجده افتاد  
و شکره خدای بجا آورد و یعقوب سودا و دیار روشن شد هر پیراهن ضعیف  
در چشم و پنجر یک از خطه کنعان یک از عرسه حشر یک با آن نکتته شناغوز  
یا سوزن یک صده چاک تا دامن بضره نیره فخر یک پوشید بر اندام و دست  
قدسی یک گو کند و دستش از تن فرزند پنجر حرقات پیراهن او بردی  
یعقوب انداختند چشمش پنهان یک پیراهن او روز قیامت حضرت قائم  
زیر ابرویش افکند و خردش از ملامت که بر آمد که فدای آن پیراهن شوم که  
از کرپان تا دامنش از رز صد پنجاه چاک داشت اگر آن پیراهن  
یوسف باعث روشنائی دین یعقوب شد که پیراهن لام حسین  
باعث ازاری و نجات امتان از آتش جهنم میشود القصه چون  
یعقوب چشمش پنهان شد رو بفرزندان خود که و گفت و قال ألم اقل لکم ان  
اعلم من الله ما لکم تعلمون گفت ایبا نلقم شایو بدرستی که من میدم  
از الهام خداوند بگفت آنچه بود که شما نمیدانید از جات یوسف پس  
فرزندان از رو بر پیشتر منده شدند و بر دست پای پدر افتادند و قائل  
ایمانا استغفر لنا ذنوبنا اننا لنا خاطین گفت ای پدر از برای ما طلب



۷۰  
امرزش کن از خدا بدستگیر ما خطا کردیم قال سوف استغفرکم ربی  
انتم اهل الغفور الرحیم یعقوب گفت سه فرزند آن خود که زود باش  
طلب امرزش کنم از خدا برای شما بدستگیر او امرزنده از ابن  
عباس و ابی عبدالله پرسیدند که چرا یعقوب بفرزند آن خود گفت  
که زود باشم که طلب امرزش کنم و در همان ساعت طلب امرزش  
نگرد در جواب فرمودند که انتظار شب جمعه بکشید و صبح در شب  
جمعه در نیمه منقول است که زیاده از بخت سالی در شب جمعه دعا  
کرد تا از سه گمانان فرزندانش در گذشت **مجلس شانزدهم**  
**رفتن یعقوب بمصر و الی اعلم بالصواب**  
جناب یعقوب با قبله روانه مصر شدند انقضی چون یعقوب  
با قبایل روانه مصر کرد دیدند چهار صد کس بودند چون بدو متولی  
مصر رسیدند بهو را بصر فرستادند که از آمدن پدر یوسف خبر ده  
و در حدیث است که جبرئیل یوسف را خبر داد که پدرت با اهل عیال  
و قبیله در روز دیگر داخل مصر میشوند باید استقبال رفت ملک  
شاه و فرزندان برخواست و امر گو تا چهار هزار رزمی خود و در کمان و

۷۱  
با صلح جو ابرار استند و بهارگاه یوسف شد یوسف تاج و خا بر سر  
نهاد و قبا ی طلسم در پیشید با کوبه نبوت و شاه ی سوار شد و  
نقاب بر صورت مبارک انداخت زیرا که هیچ دیدن تاب مشاهده  
نوز جمیع یوسف نه است حدیث است که یوسف از هر جا میگذشت نور  
رویش تا چهار فرسنگ سوه روشن میگو پس امر گو تا غلامان سوار  
گردیدند و از بارگاه بیرون رفتند و هر که سونظر کباب یوسف می  
افتاد دل و جان بکن او میداد و روایت است که در شبگاه یوسف  
از مصر بیرون رفت در عقب سر یوسف هشت ضمه سوار بودند  
که هر ضمی پنصد هزار سوار بود چون یوسف اینهمه کو کبیه و بخود دیدن  
کرد فی الخور جبرئیل در رسید و گفت ای یوسف از کثرت این لشکر  
تعجب میکنی نظر بلام بالا گو که قدرت الهی و تا کند که نظر بالا آید  
دید که از آسمان اول ناعرش اعظم بیست پرشت ملائکه صف کشیدند  
تا شای کو کبیه یوسف بگردند در شای یوسف چنانکه در حدیث است  
مخردن یوسف پس امر گو تا شهر و امین بستند چون یعقوب از دست خود



بهم آمد باز نقل شهر شام آه که از صبح شام شهر شام آفتاب  
شرق صبح زول مظهر نور خدای لم یزل اصل ایمان قبله  
هل یقین سید سید زینب العابدین غل بگردن اهی طوق بندگی  
سر برز فکنده از شر مندی آن زمان کندر زمان از خیر مثل  
میان خلق نامحرم زلیس چون ایران زینک در کعبه جای حجر  
مور پستان بر عذار و دختران بچادر مچ همه کوه کان عربان  
زیان تا سر همه آه اه از دنیا که طفلان لام حین بود او شام  
گردند بر زید دلد الزمانا شام او این بستند و زمان بتماشای اهل پست  
بیا هم بر آمدند و سنگ بر طفلان لام هر زنده زینب در آن صحنی  
داشت بطرف شهرات برادر بطرف اسپر در آن وقت میگفت بچینی  
برادر جان تو از دنیا چه دل برداشتی رفتی از کلمات غیب نام تو شام  
بگریه در آمدند خد شام و خراب کند و بر اهر شام عذاب بوزیر کند  
الفصل موم شهر شنیدند که یوسف پادشاه و جلد بخدمت پسر بزرگوار برود  
معدون بتماشای پنجاب رفته از آن جمله دلیلی نیز با قامت جواد  
چشم ناپیدا افتاد و جبران پردهن خرامیده گفتندش و در این هنگام گفتان

گفتان

گفتان بچی مرد گفت اگر چه از دیدار یوسف محروم ولی لعل جان فرانی او  
استشمام تمام کرد و کیفیت او باین طریق است که در راه فخط خیر مصر  
معدون دلیلی بفرگفتار که اید و از عشق اکبریت ناکور شد هر روز استغفار  
التماس بکسی گوید که دست مرا بگرد بر سر سو یوسف بنشان شخصی او بود  
بر سر سو نشاند فوج فوج سوار آمد و میگفتند بر خیزند که یوسف رسید او دلیلی میگفت  
هنوز نرسیده مرا رسیدند چگونه پیغمبر که یوسف رسیده گفت لعل او سویش شام  
ناگاه گوگبیه یوسف از حور سپه اش با اختیار دلیلی از جابر خواست و گفت لعل جان  
یا فتم نزدیک است برسد مرا غمخوار او برید او سو فوج او در راه او از بر کشید  
که از آن صد اول یوسف فسرده شهر و در میان بر کرد انبند که به پند که ناله جان  
سوز ماثرا است نظرش بر دلیلی افتاد گفتند نظر یوسف بتو است دلیلی با  
گفت سبحان الله القبر و التقی بصر العبد ملوگ و الحرص و الشهوت بصر الملوک عیب  
یعنی صبر و پر بزرگوار بگرداند بنده سو پادشاه و هر صی و شهوت بیکر دانند پادشاه  
سو بنده یوسف پرسید اینم گیت دلیلی گفت اینم زینت که ترا بزرگو کو خرید  
و بنازد غمت پر آورده بدست بگر که بنده آنکه او سو حرص و شهوت او سو لعل و پستان  
و صبر و شکیباش و پر بزرگوار عزیز دلم آن کرد دلیلی یوسف گفت برود



نیو کسی بر پائی من امروز کسی نیست کسی بر سوای من پناهی چشم من بدید  
از تو و اگر به تپاه کشته پناهی من یوسف چون اینهم کلمات شنید بمر باقی  
فرمود با اهل مصر هدهی و دینی که چون در اینجا اینهم سخن شنید لغز کشیدی  
پوشش شد و پنهان یوسف همان کشید و فرمود تا آب بر او روز اند و او را بپوش  
او را زنده یوسف پرسید چرا پوشش شدی گفت ای یوسف دل از تو بجز  
عزت بدم ببرم جان نیست جدا از آنکه زان پیغمبر پیوسته از گفتنی  
توبه من رسیدم از حرف او پیشترم روزی که صاحب حرمت حسن و جمال بودم  
و هوش از سر هوش مندان میر بودم مرا از آنجا نماند و پیرا بودم آنکه بر  
دو کور و فقیر و خاک سارم میکشید و دینا منست و اینسخنی از او طنی بود یوسف  
فرمود معازله آنکه از جام رده سستی نبود در غیغم بلند و پستی نبود چون کت  
شوی هست بدله از فرینم خشن آنکه کسی فرینم هستی نبود یوسف فرمود تا خراج  
دوینا و از اینا خاص وجه کفاف برسانند و گفت ای دینا در محنت میر  
گرم بدلت رسیدم و تو در فراق صبر کن تا به وصل برسی دینا عرفی گو در جانا  
بوصلت رسیدم چگونه در پیرا وصلت برسم یوسف گفت نشان وصل نزدیکت  
اینهم بگفت و بر رفت دینا بر پشت بگانه لا چون یوسف قدر چند رفت یعقوب  
در رسید یعقوب اساس یوسف را دید بفرزندان خود گفت اینست ملک مصر

یوسف گفت اینهم ملک مصر نیست اینهم پسر تو یوسف است چون بیک دیگر  
رسیدند او پیاله شدند و یک دیگر را خوش گرفتند ملائکه عرفی کردند  
اللهم یعقوب یوسف را چقدر دوست داند ندانم که منم بنده کان بودار  
مرتبیه پیشتر حرمت دارم از آنکه یعقوب یوسف را دوست میداند و در حرمت  
است که یوسف خواست که سلام کند چیر بنید گفت بگذاز که پدر بر تو سلام کند  
پس یعقوب گفت سلام علیک مانند بپادگان روایت که که چون  
یعقوب بمصر رسید یوسف پدر را دید خواست که فرود آید نظر به پاه شاد و دل  
خو که پیاله نشد چیر بنید گفت ای یوسف حق تا میفرماید که چه باشت شام که  
از بر این صانع منم فرود نیاید راست خود بگفت یوسف راست خود گو  
از از میان ایشان نشان یوسف پروردان یوسف گفت چو در یوسف چیر بنید گفت  
اینهم نور نبوت بود که از صلب تو بسبب ترک اولی پروردان رفت پس پدر  
بر داشته با جلد تمام وارد بارگاه شد فلما دخلو علیه یوسف ادوی الیه پس  
چون داخل شدند یعقوب و برادران با درگاه یوسف بسر پر دند چندی  
از دینا بشنید چون متذکر دینا در آنش بجز یوسف بسخت بر شب موعنی  
یوسف را دیده بود مرا آمد و خاک پای سبش سو بدید میکشید و بیکریت ناز و زنی  
یوسف باز که آنش بدان مکان نشان آید که دینا از آن یوسف خبر دار شد فریاد  
بر آورد که امروز بیازار ملامت کنی یوسف نازم و با او طرح مناظره اندازم یوسف



که غم او رسیده گفت یا یوسف بحق آنسپاه عزیز کرد ترا و خاک را در مرا که  
 بایستد حضرت یوسف ایستاد و دلیلی بگریخت و گفت حالم نگر و هم  
 او را یوسف پرسید که زرت کو گفت در راهی بودم که گفت چشم  
 و جلالت چه شد گفت در سر کمر تو زده ام گفت صندبدر که مرز سندی چه  
 گفت شکتم گفت عشقی که با یوسف داشتی چه شد گفت هنوز جانسوز  
 زخمش بدر دارم که بر عشق تو ثابتی گفت ناز ناز تو پیش او را تو ظاهر سازم  
 یوسف ناز ناز تو پیش او دلیلی بده دلیلی ای کشید از آتش آتش ناز ناز  
 آتش گرفت و بویخت و آتش بدست یوسف رسیده است یوسف بویخت ناز ناز  
 سو انداخت و عیان سو کرد و دلیلی گفت چه در سال است که با بنفش میسوزم  
 و نوس عزت ناب شراره آن نه نشستی آنچه با من بود زین عالم بویخت خلد صه یوسف  
 دلیلی سو هنوز ناز ناز دید از دلیلی گفت که ناکه جبرئیل نازل شد گفت ای یوسف  
 دلیلی سو هنوز ناز ناز دید بر کرد او بود ز کس آتش هوس او بود با زن و باید آت  
 که آن میر تار تو هوس است چون عشق تو آت است یوسف برکت گفت  
 شایه بخوانه رود کفشد بسوی تو مرا چه گفت مجاهد که دایع و بگرم جود نهد  
 چون یوسف پیش آمد دست بر سر دلیلی نهاد گفت تو یوسفی که با من ملاحظت  
 میکنی گفت یوسف من گیم لطف خداست هر چه خواهر بخواه از او رواست  
 ناز ناز او نماید بر زور او هوس سو عشق آرد در ظهور یوسف گفت ای دلیلی  
 حاجت خود را از من بخواه که هر چه خواهر بر دلیلی گفت تا تو نام تو را خواهر نام پناه  
 ۱۰۰

بهم پیش خواهم پیر شستم جوانه و ز پناه جویم ناز ناز دارم جز صحت و صحت  
 نگویم یوسف گفت ای دلیلی این جواج ممکن نمیشود و از خدا میخواهم  
 چون زمانی شد که کرد روز ناز این خطاب آمد با او کرد کار بنیت  
 قدرت که ترا عرض قدم بر تو بر هر چه باشم تا ظم یوسف سو سو گفت ناز ناز  
 و گفت و آنچه دلیلی خواهش نمود از حق سبحان و تقا در خواست نمود فی الفور  
 چشم دلیلی پنهان شد و چشم تو انا و ردیش ز پناه شایه شب چهارده  
 جوانی از سر آفت تاج مضع بر سر نهاد و حلقهای گوناگون در بر کرد و دلیلی این  
 حالت سو بدید گفت ای یوسف سر از سجده بردار و قدرت خدا پیش که  
 بر من استقامت نمود یوسف سر بر آت بیست نظر دل از دست بردار او سو  
 ز پناه از جوانی اول دید چند نیک رفتار و عاشق بود که صبر نتوانست گو  
 و گفت ای دلیلی شاد باش که عقد موصلت ببندم دلیلی گفت ز پناه  
 شایه جهای بوم با خبر احسن او بنده نبوم اکنون که او شو شناختم پس دلیلی با  
 برخواست بر سو پراهن او بود گرفت و بدرید دلیلی با یوسف گفت نصیبی نصیبی  
 یعنی پراهنست سو در دیدم پراهن سو در دید یوسف عشق دلیلی ای اختیار شد دلیلی  
 گفت ز عشق غرق بگفتم ام آشنای عشق سو همچو آن نام ناز شد نور از  
 فضل خدا جز خدا کس نیست از غم خانه ام ای یوسف از حق من در گذر این



بگفت در رفت یوسف بعشق او مبتلا شد و چهل مرتبه ملک ریتان سو  
نخواستگار او فرستاد قبول نکرد یوسف در چهل روز نشد آنچه در دنیا  
در چهار سال کشید بجز چیر شکر بنفشه یوسف آمد فرمود کلم عدل آنچه در دنیا کشید  
بیشی و آنچه در بلاد بپینی گفت ای پسر تیر برای من فقیر و گور را گفت  
بجهت آنکه خود را از معاصر نگاه داشتی حق سبحان او تا از فقر و گوری  
حفظ کند آخر الله مرجه تیر گفت ای یوسف چهار ملک ریتان سو  
روانه کردی بطلب رسید بکنار بنفشه در دنیا خود بود تا مراد بر آید  
یوسف بنفشه در دنیا آمد و گفت بخی صد که مراد مراد او در دنیا نام حق  
که شنید بمواصلت در دار کام یوسف برادر یوسف عقده از کار خود  
گشود و مهر در دنیا سو سر بسنه و با مانت دید و او بعضی است پسندیده  
خشنود آید انفسه چون یعقوب و در مصر شد و بوصول یوسف رسید  
و بجلوت خانه آید و در یعقوب یوسف گفت ای فرزند روزی که  
برادران ترا از من جدا کردند چه رفتار کردند یوسف اشک از دیدن  
چاره خود عرفی که ای پدر از این سر گذشت بگذر یعقوب اسرار خود  
یوسف حکایت موفی اوله الله آخره از برادر یعقوب گفت چون یعقوب  
این سخنان را شنید غره کشید و پهلوش اشک لبه که پهلوش آمد  
گفت

گفت ای فرزند عزیزم داغم تو تازه آرد و در حدیث آمده که چهار سال یعقوب  
بعد از فراق یوسف بسرمی بود در حدیث دیگر است پنج سال یعقوب  
در مصر بود تا آنکه از جانب رب الله باب امر شد که ای یعقوب کنعان  
مراجعت کن بعد از آنکه اراده کنعان کرد برادران بخدمت پدر عرفی کردند  
که در این مدت بجهت حرمت یوسف با ما جان می نمود چون ما او را بسیار  
جفا کردیم مرتبیم چون که از نطفه ما بر در صفت بشریت غالب آید و با ما  
طله فرزند پس یعقوب بنفشه یوسف آمد حکایت یوسف باز گفت یوسف گفت  
ای پدر تمام اهل مصر بنده من بودند بجهت تو همه سو از آن که گویم چگونه برادران  
خود و پسران این سو پیشتر محبت کنم یعقوب فرزندان سو مطمئن که  
بعد گفت ای فرزند آن دیگر حاجت را دید گفتند ای پدر مرتبیم کجای برادران  
کردیم خود را می تا از ما نکلند پس و عایشی در حق ما کنی که خدا تویم ما را قبول  
گند جناب یعقوب با یوسف رو بقبله کردند و دعا کردند برادران امین  
گفتند که فرزند آن یعقوب پسند در حال چیر تیر نازل شد و یعقوب گفت  
که حق سلام برساند که من از برادران کنشتم باینه منت خاک چنان بود از  
یعقوب یوسف و طلبید و صابای چند با و داد او دوستی خود گوید و پسرانی  
که دیده یعقوب از آن روشن شده بود با و سپرد و از مصر بردن شد و کنعان رفت



آورده اند در انامی که ابراهیم در فلسطین نزول کو اسحق از زمین کنعان  
فرستاد و اسحق در میان پدر بیعت شد و به هدایت قوم مامور گشت  
و چون خمر که در آن زمان در آنجا در آمد از ما هر چند وضع جگر من در پسر  
بسیک بعضی منوتی که در آنجا بود یعقوب نام نهاد و دیگر بر اجیس و هفتاد  
دست راست یعقوب و در آنجا بعضی بود از آن جهت او را یعقوب نام نهاد پس  
آن را برادر او را من پدر خود نهادند و بعضی از بی زراعت رفت و یعقوب  
با بر شتاب از آنجا رفت و بعضی پس از آنکه داشت از قضا اسحق بود  
رسد عارفی شد و در آنجا چشمش تا پنهان شد و در بعضی گفت که مرا گوشت از آن  
از شکار بدست آورد بر بیان که بمن رسانی ترا و ما کنم خدا ترا برکت  
را امت کند عیسی نیز در آنجا بر او است بصر او است بعد از یعقوب و طلبه  
سبب جنتی که یعقوب داشت گفت ای فرزند پدرت از برادرت بریانی  
خواسته او بشکار رفته و او بزغال سو که پرورش داده بر بیان کنی و به پیش  
پدر بر یعقوب بزغال سو بگشت و بر بیان که پوست بزغال سو بدست خود کشیده  
و بنفشه پدر امه بگفته این که بدن عیسی من بسیار داشت و بصورت عیسی نظار  
نمود اسحق یعقوب بود نفع خود طلبه و دست بر دست او مالیده با او سخن گفت  
اسحق از یعقوب است که دست عیسی مرا ماند که پرست و دعوت صورت یعقوب

و کانی

پس اسحق بر بیان سوخی رود بسیار لذت پذیر و گو او بود فرخوار گشت و در کوه و جبل  
نمیدهم النبوت و الکتاب از باب ذاریع گفته اند که از عیسی اسحق هفتاد  
هزار گرس از ذاریع یعقوب بر تبه نبوت رسیدند و بعد از چند روز عیسی از آنجا  
باز آمد و از گوشت شکار بر بیان ترتیب داده بنفشه پدر برد و گفت آنچه فرمودی  
آورده ام اسحق یافت که یعقوب جمله که گفت ای عیسی نتیجه دعا نصیب  
یعقوب و اولاد او شد و لیکن در حق تو دعا کنیم که جناب حجیب الدعوات مثل  
ترا بسیار کند و ملوک بافتند را بدید او را عیسی در غضب شد و نایره حسد  
در باطن عیسی شد در فکر این بود که یعقوب سو هلاک کند روز عیسی گفت  
ای برادر مطلوب من نیست که بخوانه من شریف او را که ما هم طعام خویم  
یعقوب بخوانه برادر رفت چون از طعام خوردن فراغت یافت عیسی بر رسم خرم با  
در بر آفت و در صورت او بود و داد ناگاه نای او سو بدندان گرفت  
که برادر سو بگشت فلان در حیم دندان او سو چون سوم نرم که که کلون یعقوب  
سو نیاز او عیسی بر بریز فلکند و یعقوب بخوانه خود مراجعت کو پس از چند روز  
از بسیار حسد که یعقوب سو نیاز او که یعقوب سو نیز انت دید از کنعان  
عازم روم شد حدیث است که عیسی که از خود خضر اسلیع با شمشیر پسر در روم  
بمقام رسانید با از آنها لوروم نام نهاد که جمعی از نسل ویند و پنجاه هزار پند



پادشاه از نسل او تا بکلیک بهم رسید و مدت عمر او چهار و پنجاه بود و از آنکه  
یعقوب از مصر بکنغان رفت عیسی در اوم به تخت سلطنت قرار گرفته بود که قدر  
او بپدرش بیدل گشت و او ای دیدار برادر بر سرش نهاد و بپدرش رفت برخواست  
و بوزن و امر او که که مهربانی سفر کنغان شود که شوق لقای برادر  
یعقوب بر سرش نهاد شکرش کثیر بر داشته و رو بکنغان که رسید احوال  
پرسید که برادر من کجاست گفتند بمصر رفته عیسی روانه مصر کردید و در  
پای نوه شکر عیسی و کاروان یعقوب بهم رسیدند یعقوب از زور عیسی  
شناخت از خوف برخواست و بقاریکه در دامیه که آن وادی بود رفت  
چون داخل شهر بجهت نهاد و او خواب در تریقه از آنجا عیسی بکاروان  
رسید و از یعقوب پرسید گفتند که بدین رخ عیسی رفته پس عیسی روانه  
چون بغار رسید دید یعقوب روی مبارک بر خاک نهاد و خواب رفته  
پس مهر برادر بر پیش آمده پیش رفت او بر او انداخته او بپدرش  
در تریقه بملک الموت امرش تا هر دو بوقتی روح کنند چون آن برادر بر  
کاروانینان و شکر بیان بغار رفته در راه بود دیدند او بر او آمد بیک  
نهاد و جان تسلیم نمود پس اهل کاروان کس بمصر فرستادند بخدمت  
یوسف که پدر و عم تو بیک دیگر رسیدند و هنوز یکدیگر ندیدند و پدر

فناصلت

فناصلت کردند چون این خبر بپدر رسید تا ج از سر برداشته بر زمین زد  
جامه سو تا دامن برید و با تمام سپاه سرد پای برهنه روانه شدند و بر  
ایشان آمدند پس از کربه و زاری برادر بیک قبر دفن کردند بهم  
آمد بانای اهل و خانستان از شهر به کربلا با کسوی عیسی اگر کنم بازگشت  
خاک غم بر سر کنم از جوان مرد در عباس عیسی ساعتی گویم با و از خط شیعیان  
چون حضرت عباس رخصت گرفته غم میدان که جناب لام جینی از موای  
برادر از رفتنت پشت برادر ت شکست عباس رو بسپاه مخالف گو  
گفتار نابکار دست او را از بدن جدا کردند تا نفرند که الله قتل العباس  
بن علی و عباس بن الحسین مقول بعضی آیه یعنی عباس برادر جینی گشته  
شد در زمین کربلا و الحیف پشت او شکست حضرات یعقوب اگر غم  
غریب بود که برادرش نهد او بود او هم غریب هر دو بملک الموت رفتی  
روح نوحه تا از لام سوسی کاظم بشنودید که در گوشه زندان از زهره ظلم خوردن  
رحمت نوحه نه برادر او در شب جان یوسف بسپاه از مصر بغار رفت و نقش  
پدر و عم خود بوزن برداشته نقش لام سوسی کاظم و چهار حاکم بر پشت لام غریبی  
دیگر که آن جینی بود در صحرای کربلا بلب تشنه سر بهار کش و از بدن جدا نمودند  
کسی نبود که آن بدن لطیف و از خاک بر او کفن و دفن نماید شیعیان



سه روزت شب آن بدن نازک در روز خاک گرم که بعد از آنکه بود و سه مبارکش  
 سو بر سنان که شهر بشهر گردانیدند هر یک از یارانش در رکاب آن قربان  
 کمر و فاجان و فرزند دارند و اهل پیشش سیر اهل کوفه و شام گردیدند لغت  
 خدا بر یزید باد و هر ساعتی بر عذابشان افزوده و جمیع ستمکاران بایشان  
 محسوس شوند خلاصه حدیث دیگر است که یعقوب در مصروفات خود در  
 همان روز هم با برادرش عیسی در روم وفات کرد و فرزند آن بدو برادر  
 روانه قبرستان اهل اسحق شدند و در آنجا دفن کردند و یوسف نیز نقش  
 خود در صندوق نهد از چوب بیاج روانه قبرستان اسحق نمود همان وقت  
 که جنازه یعقوب بان زمین رسید جنازه عیسی آوردند و هر دو در یک قبر  
 دفن کردند از تعبیری روایت است که چون هر دو برادر بگفتند بنیامند نزدیک  
 هم فوت شدند و بروایتی صد چهار سال عمر داشتند و بروایت دیگر  
 صد پنجاه سال عمر داشتند در آن فانی زنده گانی نمودند تمام شش آنکه

شهر در روزه جمعه نوزدهم شهر محرم الحرام در ۱۲۹۲

این کتاب به خط بیاض بنام زکریا  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه  
 در ماه رجب سال ۱۲۹۲  
 در روز دوشنبه



۱۲۷۲  
 ۷۹۲۶

اصح کتف  
سلسله

اصح اصح اصح اصح  
 علم اصح کتف اصح  
 اصح اصح اصح اصح

اصح اصح اصح اصح  
 اصح اصح اصح اصح  
 اصح اصح اصح اصح

اصح اصح اصح اصح  
 اصح اصح اصح اصح  
 اصح اصح اصح اصح



میان

# روایات

۱۵  
۱۴  
۱۳  
۱۲  
۱۱  
۱۰  
۹  
۸  
۷  
۶  
۵  
۴  
۳  
۲  
۱

هر کس این کتاب را بخواند روزی که در آن روز  
 خدا در محراب بر او نازل کند و در آن روز  
 او را از هر گناهی که خواهد بود عفو کند  
 و در روز قیامت او را در بهشت ببرد  
 و در آن روز او را از هر گناهی که خواهد بود عفو کند  
 و در روز قیامت او را در بهشت ببرد

۱۵  
۱۴  
۱۳  
۱۲  
۱۱  
۱۰  
۹  
۸  
۷  
۶  
۵  
۴  
۳  
۲  
۱



